

# سه میراث ممنوع

رزاق مأمون

فهرست مقالات:

سه میراث ممنوع

دهان دوزخ برای بلعیدن «اشرار» همیشه چاک است.

خروج شوروی؛ توقف حریق تاریخ در مرزهای جنوب

تاریخ ما در نوشته های دیگران است.

دانه های اسرار، زیرزبان شبکه های اشباح

آخرین بخش سریال آخرین رئیس جمهور جهادی

ناگفته هایی از سقوط پایگاه «پیشگور» در پنجشیر

دیگرکسی به سرهنگ نامه نمی نویسد.

سه گلوله برای پادشاه

سرنوشت برادر عبدالخالق قاتل نادرخان به کجا کشید؟

بلخ؛ عظمتی که دیربست فراموش گشته است.

آزادی بیان در سه دوره تاریخی در افغانستان

نقدی گذرا به تظاهرات کابل

یادداشتی در پیوند با مقاله «جنگ برادران ناراضی»

حکایت «صحرا» به غریبه

دراحوال و آفاق و اصف «باختری»

«چراغ شیخ» در شام هزارویک پرسش

فرمانده می گفت: ترس را بکشید!

فریادی بر سر دنیا «1»

## سه میراث ممنوع

### صلح احمدشاه مسعود با طالبان

جنگ طالبان و گروه های «تنظیمی» جنگ مدیریت شده و چند ریشه بی بود. پایان این نبرد، ایستگاه «صلح و تفاهم» نیست؛ ایستگاه میانی انتظار ناشناخته بی است که به عنوان بخشی از فرصت برای گذار به مراحل پسین درگیری توضیح شده میتواند. استحاله پذیری تضاد هاست که یا عمرجنگ را طولانی می کند و یا این که مدیران اصلی منازعه، پروژه را مختومه اعلام می کنند.

اما تضادها برسر قدرت، فقط زمانی استحاله پذیری خود را نشان می دهد که دو طرف نبرد، یا از روی مجبوری و یا فیصله درونی، حاضر به معامله (موقت یا دائم) برای ختم منازعه باشند. طالبان در سال 1994 در نقش یک حقیقت برتر و غیرقابل جلوگیری، خواستار برچیدن کامل توان جنگی و سیاسی گروه های «مجاهدین» بودند؛ و این سیاست آهنین، به طور عمده با حذف دو چهره (احمد شاه مسعود و گلبدین حکمتیار) قابل تطبیق بود. در سال های 1397-72 حکمتیار بعد از شکست های متواتر در دو مرحله تلاش برای «فتح» کابل، حیثیت «جهادی» خود را به طور کامل از دست داد. در حالی که به سختی سعی میکرد از پایگاه «چهار آسیاب» در بیست کیلومتری جنوب پایتخت، سایه تهدید خود را با پرواز موشک های بی هدف بر پایتخت حفظ کند؛ در نقشه پاکستان، امریکا و انگلیس به طور بی رحمانه بی مورد تجدید نظر قرار گرفت تا در اوج بی آبرویی، جای خود را به نیروی منسجم تر، قاطع تر و پرنگیزه تر به نام طالبان خالی کند. قبل از احمد شاه مسعود، تلاش های حکمتیار برای ائتلاف با طالبان به هیچ نتیجه بی قرین نشد و شعار طالبان، تسلیمی بلاقید و شرط «تنظیم ها» بود.

در محافل حکومتی کابل رفته رفته این تفکر برجسته می شد که مأموریت طالبان، روفتن کامل سیطره جمیعت اسلامی و متحدانش بود. جمیعت اسلامی در چند مرحله در مسیر طالبان، «فرش قرمز» پهن کرد.

مسعود با آن که اعتقاد داشت که مذاکره با طالبان، او همامی بیش نیست؛ هیچ فرصتی را برای غلبه از طریق جنگ و فریب سیاسی از دست نمیداد. او با وصف آن که زیربنای رفتاری طالبان را از پایه رد می کرد، برای گشایش فصل تفاهم و مذاکره با نیرویی که به شدت هيجانی و متحرک بود، تحلیل روانشناختی مذهبی و تاریخی را حداقل در یک مورد خطرناک، مورد آزمایش قرار داد.

پیش از آن، اولین اشتباه سیاسی از همان افقی گردن کشیده بود که استاد ربانی فقید در سال 1994 رسماً تحریک طالبان را جنبش «خود جوش» قلمداد کرد و به وسیله قاضی مظلوم، میلیارد ها افغانی به آن ها ارسال کرد. جنگنده بم افکن های دولتی نیز بنا به دستور احمد

شاه مسعود، از قندهار تا وردک، عملیات جنگی طالبان بر سنگر های حزب اسلامی را پوشش می دادند تا حریف لوج از صحنه برانداخته شود که شد. حمایت تاکتیکی «دولت اسلامی» از «پرزدن به کلاه طالب» اشتباه سیاسی نبود؛ یک پیروزی سیاسی برای بیرون راندن حکمتیار از حاشیه کابل بود. در محاسبه کلی ربانی- مسعود، برای حمایت از طالبان، رهایی عاجل از شر حزب اسلامی و حزب وحدت اسلامی تعریف شده بود که از بهار 1371 تا 1374 حکومت کابل را عملاً از انداخته بودند. دولت وجود نداشت و آن چه نقد در دسترس بود؛ «خط جنگ» بود.

دولت «مجاهدین» که با بخش دیگری از «مجاهدین» در نبرد بود، تلاش داشت از ظهور قدرت سوم به نفع خود استفاده برد. مسعود با ارسال کمک به عملیات طالبان، و انهدام پایگاه های حزب وحدت و حزب اسلامی در اطراف پایتخت، جنگ را از سه جبهه به یک جبهه کاهش داد. در آن احوال، چنین سیاستی برای دولت اسلامی، یگانه راه نجات تلقی می شد. بعد از فروپاشی جبهات حزب اسلامی در چهار آسیاب، فرماندهان طالبان با لحنی آمرانه به واحد های جنگی مسعود، خواستار واگذاری هر آن مناطق و قرارگاه هایی بودند که قبلاً در تصرف حزب اسلامی بود. افاده طالب ساده بود. آن ها به فرماندهان جبهه مسعود گفتند که افتخار فراری دادن حکمتیار که تأسیسات کلیدی و مناطق مسکونی را با راکت هایش خمیر کرده بود؛ از «امارت اسلامی» است.

مسعود که دمام درگیری فیصله کن با واحد های متحرک و لبالب طالبان را به نفع خود نمیدید، علی رغم میل فرماندهان «خط اول» و عصبانیت بعضی از آن ها، قدم به قدم تا خط قبلی جنگ بین حزب اسلامی و جمعیت در «سنگ نوشته» عقب نشینی کرد. نگارنده در آن زمان مدیر مسئول «هفته نامه کابل» بودم. سیدعظیم مصطفی از خبرنگاران هفته نامه موفق شد با ملابورجان فرمانده معروف طالبان در چهار آسیاب دیدار کند. سیدعظیم گزارش داد که ملابورجان از جنگ با دولت استاد ربانی به طور آشکار سخن نمیگوید؛ اما پیوسته بحث را به سوی تصرف «مزار شریف» می کشاند. معلوم بود که اردوی جنگی احمد شاه مسعود که درجنگ با حزب اسلامی و حزب وحدت و همچنان قطعات جنرال دوستم خسته شده بودند؛ هنوز مانع عبور طالبان برای فتح شمال بود. هر دو طرف به زمان و زمینه های لازم برای آخرین نبرد نیاز داشتند.

طالبان به دورپایتخت حصارکشیدند.

بحث برسازش با طالبان میان مقامات دولت کابل جریان داشت. احمدشاه مسعود در اقدامی که تا امروز به درستی تحلیل نشده است؛ همه به شمول طالبان را به شگفتی واداشت؛ و در اوج تنش، از نقطه صفری جنگ با یک محافظ به سوی «میدان شهر» عبور کرد و به جرگه طالبان نشست.

جسارت غافلگیرانه و خطرناک بود.

مسعود شاید «آب نادیده موزه از پا بیرون نکرده بود.» ازورای دست نوشته های مسعود در اوایل سال های جهاد برمی آید که ایشان همیشه از «اسیر شدن» بیمناک بود. شگرد عملیاتی او، بیشتر بر قواعد جنگ مخفی استوار بود. افزون بر آن، هسته های اطلاعاتی در طیف رهبران طالب نظیر ملاربانی با وی در تماس بودند. عامل دیگر آن بود که در آغاز ماجرا، دریای خون و مخاصمت میان طالب و مسعود حایل نیانداخته بود و نگاه جمعی از اعضای شورای رهبری طالبان نسبت به پیشینه «جهادی» وی تا آن زمان هنوز رنگ نباخته بود.

طالبان در نقطه بی نسبتاً متروک در میدان شهر، با لحنی مسلط و پرحرارت، چهار چوب اهداف خود را به مسعود شرح دادند. ظاهراً بند وبست لفظی در سطح مسایل کلی میان دو طرف حاصل آمد که هرگز ادامه نیافت. جنرال داود داود که در آن زمان دستیار مسعود بود در گفت و گویی با من روایت کرد که غیر از ملا عمر تقریباً همه اعضای شورای رهبری طالبان حاضر بودند. آنان همان نکاتی را که در نخستین تجربه مذاکره «سیاسی» با مسعود بر شمرند و شرایط گذاشتند؛ اینک پس از یک و نیم دهه، همان سنگ سنگین را بدون کاهش وصیف، پیش پای رهبران «تنظیم» ها می گذارند:

تسلیم شوید، اسلحه به زمین بگذارید. به «امارت اسلامی بیعت کنید.»

جنرال داود روایت کرد: وقتی مسعود خود را در میان اعضای ارشد رهبری طالبان تنها یافت؛ مضطرب شد. داود گفت: درنگاه امر صاحب پیشماتی را دیدم. اما پس از آن ملاقات غیر منتظره، برخی مقامات نزدیک به مسعود از جمله «ریگستانی» به من گفتند که مسعود موضوع «امارت اسلامی» و رهبری ملا عمر را در همان مجلس رد کرده بود. من گاهی

شاهد بوده ام که مسعود، به خواست های رهبران گروه های مخالف «دولت اسلامی» کمتر از حد معمول ارزش قایل بود. حداقل در مورد عبدالعلی مزاری و جنرال دوستم، چنین بود. نکته حیرت آور این است که نگاه و قضاوت وی در باره گلبدین حکمتیار، عنایت‌مندانانه بود. در سال 1373 برخی از فرماندهان شورای نظار، در یک روز جمعه، یک حمله غافلگیرانه اما ناکام هوایی را بر اقامت گاه شخصی حکمتیار در حومه پایتخت سازماندهی کردند که با واکنش مخالف بار شخص مسعود رو به رو شد. ریگستانی بعداً گفت: امرصاحب میگوید که اهمیت حکمتیار را وقتی میدانید که من در دنیا زنده نباشم!

پس تصادفی نبود که مسعود، سیاف و ربانی از طرح سرکوب قاطع حکمتیار که در بهار 1371 به وسیله جنرالان معروف (نبی عظیمی، آصف دلآور، رشید دوستم و عبدالحق علومی) در ابتدای کار آماده شده بود؛ حمایت نکرده و آن را لغو کردند. سخن مسعود، عمق وفاداری ایشان به ایدئولوژی اسلامی و همزات پنداری بین عناصر «اخوان» را با برهنه گی صادقانه نشان میدهد. اما نگاه حکمتیار به مسعود همواره کین توزانه و سیاه بود. یکی از افراد عملیاتی مسعود روایت کرد؛ زمانی که مسعود در یک حمله تروریستی جان داد؛ حکمتیار در بالاشهر تهران در یک مهمانسرای اشرافی به سر می برد. چند روز پس از حادثه، مجلس فاتحه خوانی در تهران برگزار شد اما حکمتیار در کمال تعجب از حضور در مجلس فاتحه پرهیز کرد.

\*\*\*

تا جایی که بحث اسلام مطرح بود، مسعود همان حس قرابت با رهبران طالبان را نیز از خود بروز میداد. وقتی از دامگاه میدان شهر بیرون جستند؛ مسعود خود از چنین نمایشی غیرعادی؛ تکان خورده بود. به هر حال، از لایه لای سخنان جنرال داود این طور فهمیدم که مسعود با احتیاط زیاد سعی کرده بود چنین قمار از پیش باخته را با تلاش و مهارتی زیاد، در جریان صحبت با طالبان جبران کند. او بر تمامی خواسته های بی چون و چرای طالبان مهر تایید گذاشت و راه استدلال و لجاجت مضاعف را برای طالبان بند آورده بود. الساعه وی فضای مذاکره مشاجره آمیز را به بحث نرم تر در باره ایجاد شورای مشترک حل منازعه ا اندازه بی مساعد کرده بود. به طور شفاهی توافق شد شورای حل منازعه به زودی در کابل شروع به کار کند؛ چنین شورایی هرگز تشکیل نشد.

جنرال داود به کرات تأیید کرد که بعد ها اطلاعاتی پیوسته و اصل می شد که که حین حضور احمد شاه مسعود در مجلس طالبان در میدان وردک، بین سران «شش نفره» طالبان بر سر این که مسعود را در همان لحظات اسیر گرفته و بی درنگ موضوع را رسانه بی کنند؛ اختلاف بروز کرده بود. از قرار معلوم، مخالف اصلی، ملاریانی بوده است. جنرال داود اظهار داشت من به حدی از آنچه در جلو چشمانم جریان داشت، شگفت زده شده بودم که اصلاً قادر به تنظیم حواسم نبودم که لحظات بعد با چه سرنوشتی دچار میشدیم. این سوال که چرا مسعود یک تنه و داوطلبانه به جرگه طالبان رفت؛ تا هنوز پاسخ درستی نیافته است. مسعود تا زمانی که زنده بود، به چنین پرسش ها پاسخ مستدل و قانع کننده ارائه نداد. از ورای صحبت ها و تحلیل های افراد مختلف و نفرات نزدیک به او می توان محتاطانه به این احتمال قناعت کرد که ایشان با آن که از حقایق خوابیده در عقبه پدیده طالبان مستحضر بود؛ روی جنبه اسلامی و اعتقادی طالبان حساب می کرد یا امید وار بود که رهبران آن ها در هر معامله بی که روی دهد؛ از دایره اصول ایدئولوژیک خویش خروج نخواهند کرد.

جای تعجب است که نگاه مسعود نسبت به طالبان بر صورت اسلامی ماجرا تغییر ناپذیر بود. باورهای وی فقط در ماه های آخر قبل از مرگش به طور کامل متحول شده بود؛ زمانی که دیگر دیر شده بود.

مسعود، همواره بر تشکیل یک حکومت اسلامی اصرار ورزیده و مسایل فرهنگی، «دموکراسی» و ملاحظات قومی و تاریخی را جزء فروعات یا تابع اصول اساسی حساب می کرد. این نظریه هم وجود دارد که وی در شرایط جنگی، از بروز دادن اهداف اصلی خویش در مسایل قومی و تاریخی، پرهیز می کرد. او تاریخ اسلام، علوم سنتی و جایگاه اسلام ایدئولوژیک و تضاد نصوص اسلامی در شرایط پیشرفته را با اصول دموکراسی غربی مطالعه کرده بود. بنابراین، از نظر ایدئولوژیک، از بیخ و بن با مدرنیته هژمونیک غربی به هدف تأمین سیطره بر میدان های اقتصادی جهان، اشتی ناپذیر بود. او امریکا را این طور تعریف می کرد:

امریکا قدرتی است که هرچه به آن نزدیک شوی، از تو میخواد بیشتر خود را به آن نزدیک کنی. هرچه بیشتر نزدیکی کنی، بیشتر از گذشته از تو میخواد که نزدیک بیایی. وقتی کاملاً به آن نزدیک شده و به آن وصل شوی... آنگاه به خود می آیی که تو خود، دیگر وجود خارجی نداری و امریکا با تمام قدرتش، پایدار و بر حال است!

با آن هم وی راه حلی دیگری را غیر از این که در چهار چوب یک رشته اصلاحات دوطرفه، به خصوص با تثبیت موقعیت محوری و تعیین کننده خودش، با طالبان حکومت مشترک تشکیل دهد؛ سراغ نداشت. مشکل اصلی مسعود آن بود که پس از سرنگونی حکومت دکتر نجیب الله، نام وی به عنوان یک متحد محور در نقشه امریکا و انگلیس، آن چنان که در زمان «جهاد» نمایش داده می شد؛ خط زده شده بود. علت این امر، روشن بود. او خواستار تشکیل یک حکومت اسلامی در چهار راه راهبردی بین آسیای جنوبی و مرکزی بود و افزون بر آن، سازمان استخباراتی پاکستان و شیوخ عرب با وی مخالف بودند. امریکا و غرب از همان اول کار، با ایجاد یک حکومت جهادی «سرکش» مخالف بودند. درین پروگرام، روسیه و پاکستان و عربستان نیز با پالیسی غربی ها هم آوا بودند. کمترین میدان مانور برای مسعود، ( از سر ناگزیری) ایجاد حکومت مشترک با طالبان بود؛ چیزی که نه تنها با رفتار الهیاتی طالبان در تضاد قرار کامل داشت؛ بل خود وی نیز در تعریف چنین حکومت مشترک اعتقاد نداشت و روشن است که در صورت مساعدت اوضاع، چنین حکومتی را با زور نظامی ساقط می کرد.

مسعود آرمان شهر خود را از نظر ایدئولوژی، با تعاریف کلی و کتابی اسلام سیاسی خط اخوان المسلمین نوع خاورمیانه پرداخته بود و نمیتوانست بر مسایل ملی، فرهنگی و هویتی تکیه کند. عنصر تازه در هویت ایدئولوژیکی وی، پالیسی قهار وی با دسته جات رقیب بود که خواهان تقسیم قدرت بودند. او با تقسیم قدرت در صورتی که شخص خودش توزیع کننده بلامنازع قدرت باشد؛ موافق بود؛ چیزی که مخالفان او، از بیخ و بن با آن در تضاد بودند. مسعود، با آن که به قشر روشنفکر برای همیشه حرمت میگذاشت، متحدان دایمی خود را در جمع تحصیل کرده ها و «روشنفکران» نمی جست. می گفت: روشنفکر فقط حرف میزند و در بهترین حالت کارها را با بندش مواجه کرده یا از مسیر خارج می کند. فلسفه اصلی مسعود برای بقا، جنگ بود. جنگی که نه روشنفکران، بل مردم عادی معتاد به اعتقادات غلیظ مذهبی موتور آن را حرکت میدادند. مگر چند روشنفکر محدود و بافته شده در تاروپود زنده گی مدنی شهری می توانستند با طالبان بجنگند؟

این چنین تفسیر از خاصیت «خرده بورژوازی روشنفکر» در سیاست و مبارزه، از نظر معانی تقریباً همان تعاریفی است که مارکس ولین در زمان شان ارائه کرده بودند. مسعود خروج شوروی از افغانستان را «زود هنگام» خوانده بود و ( چنانی که بر آن اعتراف داشت) در دام حوادث جدید افتاده بود. از نظر او خروج شوروی، بر فرآیند تشکیل «اردوی اسلامی» و فرصت های پیشرو برای پیشبرد جنگ درازمدت، تأثیری منفی بر جا گذاشت و او مجبور شد بدون آماده گی، دستگاه حکومت و دولت را در بدترین شرایط جنگ و بی اعتمادی تحویل بگیرد. او نتوانست همه چیز را تحویل بگیرد. دستگاه عریض دولت به چند دست تقسیم شده بود. او انتظار داشت با جنگ و مانور سیاسی راه را برای استقرار دولت یکدست فراهم کند. این مشی، گروه های از یک و هزاره را نسبت به ناپایداری وی در حفظ «ائتلاف جبل السراج» در برابر وی به جنگ و مقاومت وادار کرد. آینده دولت مجاهدین که پیش چشم همه جهانیان، در راو پندی ساخته شده بود، نشان داد که همه چیز به شمول جنگ های «داخلی» از قبل در خارج از افغانستان، در چندین آدرس، طراحی شده بود.

حساب و کتاب مسعود ظاهراً بر این بنا استوار بود که در یک مرحله باید با همه نیروهای داخلی جنگید و پیروز شد. او با همه نیروهای داخلی جنگید؛ اما پیروزی به دست نیامد. مدیریت بین الملل به دور وی سیم خاردار کشیده بود. رابن رافیل معاون وزیر خارجه امریکا پس از تصرف ولایت ننگرهار از سوی طالبان در اوایل ماه میزان 1375، در دیدار کوتاه با احمد شاه مسعود در فرودگاه بگرام با صراحت از وی خواست که کابل را ترک کند. او گفته بود که در عقب رزمایش طالبان، ما قرار داریم. گردن نمی به این تحکم برای مسعود که در جنگ و مبارزه در دهه شصت به یک موجود افسانه ای شهره گشته بود؛ محال می نمود. وی حتی در لحظاتی که دیپلماسی حکم می کرد تا همه چیز با لبخند و تعارف بگذرد؛ از تهدید و مقاومت علیه پروژه بین المللی دست بردار نشد. در حالی که خانم رافیل او را از عقب عینک های دودی خاموشانه مینگریست؛ کلاه خود را از سر داشت و روی میز گذاشت و گفت:

اگر به اندازه مساحت همین کلاه برای من در افغانستان جایی باقی بماند؛ به جنگ و مقاومت ادامه خواهد داد.

خانم رافایل با نوک انگشت سبابه به شیشهٔ مدور عینک خود اشاره کرد و گفت: به اندازهٔ این شیشه عینک برای شما جا نخواهد ماند.

مذاکرات کوتاه و تلخ بدین گونه پایان یافت. صالح ریگستانی درین رابطه به نگارنده گفت: وقتی دیدار معاون وزیر خارجه امریکا- رافایل- با آمرصاحب تمام شد، آمر با وضعی افروخته از محل ملاقات بیرون آمد و گفت: برای یک جنگ طولانی آماده باشید!

در پنج سال مقاومت، مسعود با آن که مطلق میدانست در برابر یک جریان قدرتمند و گریز ناپذیر قرار دارد، از روی ناگزیری بر احتمال یک ائتلاف عقیدتی و سیاسی با طالبان که زمینه را برای تشکیل یک دولت مشترک فراهم کند؛ تمرکز داشت. واقعیت طرح دیگری به خود می گرفت و این که طالبان هر نوع مفاهمه را رد می کرد، جای سوال نبود. دیدار با رافایل پرده های اصلی را در جلو چشمانش یکسو زده بود و راهی جز جنگ، نه برای پیروزی، بل برای یک بن بست و توقف؛ وجود نداشت. مسعود ناچار دست اتحاد به سوی ایران، روسیه و هند دراز کرد تا مسیر جنگ و مقاومت را تا زمانی ادامه دهد که امریکا و بازیگران منطقه بی نتوانند او را از محاسبه خارج کنند. او از حریم «مجاهدان قهرمانان» که شوروی را به نفع غرب و پاکستان از افغانستان برچیده بودند؛ حذف شده بود و امریکایی ها در چند دور تماس های کوتاه مدت با وی کنار نیامدند.

در ماه های واپسین سال 2001 همه روزنه های امید برای یک «جورآمد» کور شده بود و مسعود نتیجه گرفته بود که چیز هایی در درون جنگ وی با طالب در جریان است. وی می گفت: چیز هایی در حال وقوع است که من دقیق نمی فهمم که چه گونه است.

در اواخر سال 2000 میلادی حلقه تنگتر می شد و سرنوشت جنگ و صلح رنگ معما به خود گرفته بود. او که در واقعیت امر یک مغز اپراتیفی بود، به روشنی احساس کرده بود که داستان جنگ و صلح به رهبری وی دارد به پایان خود نزدیک می شود. در سفر به فرانسه به برادرش احمد ولی مسعود گفته بود:

آیا میتوانی از اروپا امکاناتی برای دسترسی به دستگاه های پیشرفته و فنی امنیتی فراهم کنی؟

وی اشاره داده بود که تدابیر حراست از شخص خودش را باید حساس و نیرومند بسازد.

احمد ولی میگوید:

مسعود گفت که به این نتیجه رسیده ام که میخواهند مرا از صحنه بردارند. گویا زمان برای ادامهٔ حضور مسعود در جنگ منطقه بی در افغانستان قطره قطره فرومیکاهید. دیگر بحث مذاکره با طالبان از بین رفته بود. میراثی که از وی برای تفاهم با طالبان باقی ماند؛ یک تجربهٔ ناکام بود و مذاکرات احتمالی طالبان در آینده نیز بدون نظارت بین المللی امکان پذیر نخواهد بود.

### طالبان و استاد مزاری

استاد عبدالعلی مزاری در مقایسه با دیگر رهبران سیاسی، شخصیتی کمتر تشریفاتی اما کار تمام بود. کمتر سیاست باز و بیشتر عدالت طلب و سرشار از دغدغهٔ حیثیتی بود. ایشان در اواخر دههٔ چهل، دورهٔ عسکری را در ولایت پکتیا سپری کرده بود. روایت کرده اند که روزی متوجه می شود قوماندان تولی قطعهٔ مربوط به یک عسکر تازه «چهره شده» از نظر اخلاقی نظر سوء دارد و همه روزه او را مجبور می کند که شب را در یک بستر با وی بگذراند. تحمل این وضع مزاری را در آتش کشاکش درونی پرتاب می کند. وی همه روزه شاهد فضاحت اخلاقی و گریه های عسکر «برهنه صورت» است که هیچ راهی برای نجات ندارد. باری روزی از روزها «عسکر هزاره گی» قطعه را برای مرخصی به سوی شهرترک می کند. حوالی عصر و شام دو باره سر وظیفه برمی گردد. اما از همان تاریخ به بعد، مرده و زندهٔ قوماندان تولی گم می شود!

مردی که در حریق تاریخ دههٔ هفتاد سوخت، از همان جنسی بود که مردم هزاره در رؤیاهای خویش پروریده بودند تا سرانجام ظاهر شده بود. چه کسی را خوش آید و چه کسانی را خوش نیاید. در سال 1374 تنوری مذاکره و سازش تاکتیکی با طالبان از سوی رهبری حزب وحدت اسلامی در بدترین وضعیت محاصره و از دست رفتن عقبه های عملیاتی در غرب

کابل به آزمایش گرفته شد که شکستن خطوط دفاعی حزب وحدت در غرب پایتخت و سپس اختلال در فرماندهی حزب وحدت را سبب گردید.

فاجعه زمانی چهره عریان کرد که استاد مزاری بنا به گفته انجنیر لطیف فرمانده حزب وحدت، همزمان با فروپاشی سامانه رزمی حزب «در راه سرک دارالامان به طور تصادفی شناسایی شد» و به دام طالبان افتاد. حزب وحدت در موقعیتی قرار گرفته بود که بین جنگیدن تا آخرین نفس و نفر و تسلیمی بی قید و شرط به طالب یا به دولت کابل، باید یکی را انتخاب می کرد.

از مجموع دگرگونی ها چنین برداشت شده است که حزب وحدت اسلامی به امید ائتلاف با طالبان، قصد داشت جبهات جنگ های آتی را به سوی دولت کابل بچرخاند. در هفته های واپسین جنگ سرنوشت ساز، این محاسبه، گاه بین تصمیم گیران حزب قوت می گرفت که طالبان نسبت به اتحاد با حزب وحدت به هدف کوبیدن دولت استاد ربانی علامت سبز نشان می دهند. جریان اطلاعاتی و سری از دسترس اعضای بلند پایه رهبری حزب نیز خارج بود. حساسیت و بی اعتمادی بین مزاری و دولت کابل، در کمال پخته گی، بر مغز نیروهای با هم «دشمن» رسوخ کرده بود. دولت کابل و طالبان به یک سو به مزاری انتظار داشتند که جنگ ابزارها و سنگرهای خود را در بیست به آن ها تسلیم کند. پذیرش این خواست، ختم تاریخی حزب وحدت و استمرار تاریخ سیاه برای «هزاره ها» تلقی می شد. بدین گونه بود که استاد مزاری که همانند پیغمبر هویتی هزاره ها در حساس ترین برهه تاریخ ظهور کرده بود؛ در موقعیتی قرار داشت که به تاریخ بی رحم با حالت ایستاده پاسخ بگوید. وی قبل از آن که به تاریخ، پاسخی درخور بدهد، به زیر چرخ تاریخ رفت.

من گاه با این پرسش مشکوک رویاروی می شوم که چرا از جمع مدیران جنگی در حزب وحدت و همچنان از جناح دولت تا این زمان آثاری به قلم نیامده است تا خط السیر اصلی چه گونه گی حوادث آن زمان را که ظاهراً همه را به بازی گرفته بود، خونسردانه و به دور هیجان های دیروز، مشخص کند؟ یا ممکن است روایات دست اول به نوشت آمده باشند که من از آن مطلع نیستم. نه رهبران مخالف مزاری و نه سران حزب وحدت تا امروز درین باره به نسلی که پس از حادثه چشم به دنیا گشاده و یا در آن زمان در سنین کمتر از ده سال قرار داشته اند؛ ارزیابی مستدل ارائه نداده اند. این نکته یکی از اسرار مرموز رهبران «جهادی» است.

تا کنون سراسر متون احساساتی که از منابع حزب وحدت و هواداران آن ها که جسته و پراکنده انتشار یافته، سرشار از فرافکنی و ادبیات آتشین ستیزه جویانه است و به دشواری می توان درک کرد که واقعاً چه اتفاقاتی در آن زمان افتاده و در عقب صحنه های جنگ و معامله های فاجعه بار چه عواملی قرار داشته اند. تردیدی نیست که لگنکوبی جنگ و خشونت تمام طرف های درگیر را از پا در آورد و عاقبت، همه در آن آتش بازی های تاریخ، بازنده بودند. تا جایی که از ورای تماس ها و چیدمان اطلاعات غیرمدون از منابع جمعیت و شورای نظار فهمیده شده؛ در آن دوران شتابزده گی و عصبیت، هم دولت ربانی و هم حزب وحدت از نظر روانی و محاسبه های سیاسی از مسیر طبیعی تحلیل و آینده نگری سالم پرت شده بودند. شاید علت اصلی آن بود که سرعت حوادث تکان دهنده، به مراتب شتابنده تر از ظرفیت مغزی مدیران سیاسی عمل می کردند. در حالت اضطرار، کمترین شکست بردیوارسنگرها، به معنای باخت کامل در بازی سرنوشت محاسبه می شد.

دولت استاد ربانی پس از محاصره موقعیت حزب وحدت، قلعه بندی از سوی طالبان، دیگر نمی خواست فرصت ها برای شکستن مهره پشت قوی ترین جبهه «دشمن» در پایتخت را از دست بدهد. حزب وحدت تا آن زمان در تضعیف و بی اعتباری حکومت تحت رهبری جمعیت اسلامی نقش عمده ایفا کرده بود و در درون رهبران دوطرف، دریایی از آتش کینه و نفرت در تلاطم بود.

ظاهراً ( در صحنه واقعیت) برجبین ناشاد نخستین ائتلاف تاریخی بین هزاره، تاجک و ازبک، چلیپای سرخ و غیر قابل تجدید نظر کوبیده شده بود. در حالی که هیچ چیزی سر جای نبود، جنگیدن همه برضد همه برای «حق» تاریخی و انسانی به قانون ناخواسته بدل شده بود. هنوز حاکمیت و حق هیچ یک از اقوام شامل ائتلاف حاصل نیامده بود. اضلاع «ائتلاف» در واقع بحث منطق را از اوج خشم آغاز کرده بودند.

استاد مزاری به این باور بود که اگر در همین مقطع سرشار از هیجان و شکست و ریخت، طرح مشخص حقوق هزاره ها رعایت نشود و به آینده حواله گردد، با سردی گرفتن امواج روحیه بیدار مردم، تراژدی تاریخی هزاره ها دوباره ممکن است بر سرنوشت آنان مسلط شود. نقد

کمینه درازاء نسبه گزاف معاوضه ناپذیر شده بود. ایشان برای پرهیز از غلتیدن به تاوان های بس بزرگ تاریخی، رسمیت دهی قانونمند حقوق شیعیان و هزاره ها را از امواج «آتش» برون می کشید. دولت کابل به نوبه خود در آن برهه نخست بر اثبات حاکمیت خود به حیث محور می اندیشید و خواسته های حزب وحدت اسلامی را به آینده حواله می داد. امروز وقتی از منظر آن زمان به قضیه نگاه می کنیم، دولت کابل توان برآوردن انتظارات جنرال دوستم و استاد مزاری را نداشت. هنوز درس های فاجعه، درمغز ها نهادینه نشده بود. چون اربابه منطق و قناعت، ناخواسته در تقاطع بیم ها و هیجان ها گیر ماند، رشته ها آن چنان میان طرف ها پنبه شدند که پس از یک ریزش نخستین خط خون بر زمین، به نظرمی رسید که هیچ چیزی به عقب بر نمی گشت. دولت کابل تصمیم گرفته بود که در مرحله اول، خودش را از فشار های حزب وحدت راحت کند. یک رشته تمهیدات به خاطر رسیدن به همین هدف پیشاپیش عملی شده بود. ایران از استاد مزاری گام به گام عقب می نشست و با مقامات پاکستان وارد معامله شده بود. همکاری تسلیحاتی و مالی دولت کابل به طالبان یک پل ارتباطی و تفاهم خاکستری میان دو طرف ایجاد کرده بود. حکومت استاد ربانی کم و بیش از چند و چون معامله بر سر استاد مزاری آگاهی یافته بود و به سوی طالبان چراغ سبز می داد تا حلقه فشار بر حزب وحدت را افزایش دهد.

حزب وحدت در یک چنین احوال تاریخی و نازک با بحران تصمیم گیری رو به رو شده بود. بازی های پس پرده در مغلق ترین نوع آن جریان داشت. هیأت ها ظاهراً بین حزب وحدت و حکومت کابل در رفت و آمد بودند و تماس های حزب وحدت با طالبان نیز برقرار بود. در حالی که طالبان همچنان بدون تغییر لحن از حزب وحدت می خواستند، جنگ افزارها و سنگرگاه های خود را تحویل دهند، واحد های کشف و دسته های ضربتی حکومت کابل، پیشاپیش، به شکل خزنده در شبانگاهان، در گستره جبهات طالبان مستقر می شدند.

اطلاعاتی های دولت به این نتیجه رسیده بودند که مذاکره و معامله بین نفرات طالب و حزب وحدت برای ایجاد جبهه مشترک ادامه یافته بود. هم بازو شدن احتمالی حزب وحدت با طالبان، حکومت استاد ربانی را که از محاذ شمال نیز با غرش ماشین جنگی جنرال دوستم استقبال می شد، در موقعیت شکست حتمی محکوم می کرد. از آن جایی که لغزش حزب وحدت به سوی طالبان امری حتمی به نظرمی رسید، نیروهای دولت خود را به یک حمله کارساز و ناگهانی بر مواضع آنان و همچنان بر سنگر های طالبان آماده می کردند.

سامانه های بی سیم ارتباطی و شبکه های سیار کشفی دولت خود زمینه سازی می کردند که حزب وحدت در میان «دوسنگ آرد» شده و جنگیدن از موضع استوار در برابر «دشمن» کم خطر خواهد بود. حتی برخی حلقات شامل در حکومت کابل تحرکات نشان می دادند که حزب وحدت را به سوی تسلیمی به طالبان هل بدهند. پیش از آن دولت با استفاده از سیاست «دوگانه» ایران در برابر حزب وحدت موفق شده بود نیروهای عملیاتی حزب حرکت اسلامی و جناح محمد اکبری (شاخه اکبری) را به سوی خود جلب کند. چنان که حوادث نشان داد، یورش چندین جهتی دولت بر قلمرو جنگی حزب وحدت درست زمانی آغاز شد که نوعی تردد در میان آنان در حال جوانه زدن بود و حدس زده می شد که تحرکاتی برای تحویل دهی سنگر ها و جنگ افزارها به طالبان آغاز شده بود. عملاً رزمندگان حزب وحدت از نظر روحیه جنگی در یک خلاء قرار گرفته بودند.

بررسی وضع این انتباه را به یقین بدل می کرد که رهبری حزب، به ویژه شخص استاد مزاری با خلاء تصمیم گیری رو به رو شده بود. ریشه این خلاء برخاسته از بحران سیاه بی اعتمادی بی بود که دیگر هرگز ترمیم شدنی به نظر نمی آمد.

من در سال 1387 درین باره با انجنیر لطیف از فرماندهان وفادار به استاد مزاری صحبت کردم. ایشان با تکیه بر مباحث آخرین همایش مشورتی رهبر حزب با جماعت فرماندهان در شرایط بسیار بحرانی آن روزها گفت: (روایت نقل به معنی)

«فضای آخرین مجلس مشورتی استاد مزاری با فرماندهان به شدت التهابی ولی بیشترین، مملو از جهت گیری هایی بود که برخلاف نیاز آن زمان، کمتر خون سردانه به نظرمی رسید. سخن بر سر این بود که پیوستن با دولت به مصلحت است یا به گزینه طالبان به مثابه متحد تجربه ناشده توجه صورت گیرد.

تردید نبود که «شرایط» دولت به اندازه حرف آخری و صریح طالبان سنگین بود. هر دو جناح، خواستار انحلال قطعات جنگی و تحویل دهی جنگ افزارها و مواضع حزب وحدت بودند و به کمتر از آن قانع نبودند.»

هزاران جنگجوی حزب وحدت سال‌ها با رزمندگان وفادار به حکومت ربانی جنگیده بودند و خط خون میان دو اردوگاه، مرزکشیده بود. نشانه‌های «وجوه مشترک» در روان هر دو طرف زایل گشته و جای آن را اشباح سوء شکل پر کرده بودند. تصاویر ترس‌آفرین جنگ‌های «افشار» که همچون ابرهای تیره و سمج، بر ارواح وحدتی‌ها هم‌راه درجولان بود، بی‌تردید کفه لغزیدن انتقامی به سوی طالبان را سنگین‌تر می‌کرد.

فلسفه دادخواهی تاریخی در برابر «جفا کاری»‌هایی که در طی تاریخ بر هزاره‌ها رفته بود، در عصر نمایش حضور و قدرت چهارساله تاجک تبارها، اگر از یک سو بیداری و خردورزی می‌طلبید؛ از سوی دیگر خنجر انتقام از تازه‌ترین دشمن نوظهور (تاجک‌ها) را در رویا‌های شان به طور خودآگاه و ناخودآگاه تیز می‌کرد و جوهره می‌داد. اثرگذاری برخی دسته‌جات در اطراف استاد مزاری که از نظر اندیشه فلسفی چندان با ایشان همسویی نداشتند و از کانال‌های «ابدلوی زده گی دست چپی» پدیدار شده بودند، در ریختن هیزم دشمنی بین تاجک و هزاره نقش ویرانگری برجا نهاد. در نتیجه این ذهنیت آن چنان تسری یافت که در سال‌های که خون و خودسری قضاوت‌ها را رنگ می‌داد، تاجک‌ها به دلیل آن که پا روی خط «استبداد سنتی» گذاشته بودند حتی در نظر عوام جامعه هزاره سیاه‌نمایی می‌شدند.

کمتر کسی در آن آشفته احوال، به این می‌اندیشید که اساساً رویدادها در آن نقطه انفجاری تاریخی، مستقل از منطق نظری و عواطف آدم‌ها نضج گرفته و سبب شده بود تا شمشیرهای دشمنی به هم بخورند و آتش فروزند. فراموش می‌شد که هزاره‌ها نیز به نوبه خویش در نزدیکی با حزب اسلامی و طالبان، همان کاری را کرده بودند که «دشمن دولتی» به شکل دیگری به آن دست یازیده بود. در مجموع همه طرف‌ها جدا از بحث هزاره-تاجک در آن دوران به خون یکدیگر عطش زده بودند.

انجنیر لطیف اما می‌گوید علی‌رغم آن که احتمال رویکرد به سوی طالبان قوی پیش‌بینی می‌شد؛ با گرم شدن مباحث مشورتی، اکثریت فرماندهان و تنوریسن‌های هزاره باز هم از عاقبت حل شدن در شکم طالبان بیمناک بودند و مسأله‌گذار به سوی دولت را به صلاح تشخیص دادند. اما ناگهان وضع تغییر کرد و استاد مزاری رأی به گزینه نزدیکی با طالبان داد. (نقل به مضمون)

نگارنده خیلی سعی کردم فیلم جلسه مشورتی را به دست بیاورم؛ اما زندگی فرصت نداد. بدین ترتیب میراث مفاهمه با طالبان در عصر استاد مزاری به نتیجه تأسف‌باری پیوند خورد.

### طالبان و استاد برهان الدین ربانی

مذکره پیشاپیش مغلوب احمدشاه مسعود و استاد مزاری با طالبان در شرایطی به آزمایش گرفته شد که اندوخته تجربی جنگ با طالبان، تا آن دم باور و برداشت آنان نسبت به پدیده طالبان را به شکل به روز شده، شکل نداده بود. مذاکره مسعود بیشتر از موضع قدرت بود و به مانوریک بار آزمایش و «یک بار مصرف» شباهت داشت؛ مگر رویکرد استاد مزاری برای برپایی یک ائتلاف جنگی-سیاسی با طالبان، در احوال دشواری شکل گرفت که خطر انهدام از هر جهت او را در محاصره خود گرفته بود.

چشم‌انداز استاد ربانی از نظر شناخت تجربی رگ و بین طالبان، پهنای روشن و اجتناب‌ناپذیر داشت؛ اما در کمال شگفتی مشاهده شد که انتظارات و هم‌آلودی نسبت به نیات و سرشت فکری-سیاسی طالبان همچنان در وی نیرومند بود. هر چند در تولید چنین انتظارات، خودکامه گی‌های گروه سه نفره (فهیم، قانونی، عبدالله)، برمه کاری‌های مخرب ایران و چراغ سبزهای فریبنده پاکستان بی‌تأثیر نبود؛ مع‌هذا اشتباه صریح استاد ربانی که درج تاریخ شده است؛ غیر قابل توجیه است.

وی در جریان بازی با مغزها، محترمانه و رضا کارانه به اسارت درآمد. اسارت احترام‌آمیز ذهنی توانست تجارب نبردها در زمان «مقاومت» و پس از آن را در اندیشه گاه ایشان رنگ خوش‌باوری بزند.

استاد ربانی از همان آوان که در نقش تیرک خیمه بی‌رمق صلح در نظر گرفته شد، در جایگاه لرزان تری ایستاده بود. ایشان در ابتدای کار، برگه داوطلب قافله سالاری «صلح» تبلیغاتی را در دست نداشت. وی حرکت درین خط مشکوک را انتخاب نکرد؛ مخالفان امریکا و هسته‌های نظامیان شامل در قدرت، او را به حیث پله‌کان اهداف خود انتخاب کردند. خود ایشان نیز فی‌نفسه در تلاش بود تا از سیم‌های خاردار سیاسی را که گروه سه نفره به دورش کشیده بودند؛ بیرون بزند. این قضیه به آسیب‌شناسی ژرف‌تر سیاسی نیاز دارد.

هیچ یک از بازیگران داخل «خانه» حاضر به دهش اطلاعات به افکار عمومی نیستند. استاد ربانی آیا ماهیت، عقبه وجودی و نگاه نا متغییر طالبان را در پنج سال «مقاومت» درک کرده نمی توانست؟ جای تعجب است که وی پس از پایه گذاری حکومت بعد از طالبان تقریباً از سوی «شورای جنگ» جمعیت اسلامی مستقر در ارگ، در نتیجه سازش هسته کوچک حامیان چتاق حامد کرزی، به حاشیه کشانیده شده بود. او خود نیز، جریان سیاسی جمعیت اسلامی را به حال خود گذاشته و برای بازگشت به حلقه تصمیم گیران در ارگ، راه و چاره می جست. سرانجام نوبت به تشکیل یک مقام تشریفاتی ریاست «شورای صلح» رسید. کرزی - فهیم در بازی قدرت، کلاه گشادی بر سرش گذاشتند و ظاهراً خود ایشان هم سعی داشت این کلاه گشاد، در مراحل بعدی باز هم با کلاه شاهی بدل شود.

این محاسبه ساده لوحانه، چشم بستن بر تجارب انبوهی بود که وی به عنوان رهبر سالمند یک جریان جنگی - سیاسی در طی قریب به نیم قرن در اختیار داشت. هیچ توضیحی در باره این که چه گونه آن مرد ملایم و صبور، در برابر پیشنهاد رندانه کرزی - فهیم دم نزد و بدون شرط و شرایط، گمان برد که «شورای صلح» منازعه جهانی در حوزه افغانستان را پایان خواهد داد. مشارالیه با آن که هیچ گاه شیوه استحاله پذیری کودتا گونه پیروان خود را هم به دست فراموشی نداده بود؛ به تدریج سعی داشت از حاشیه دوباره به متن قضایای مهم مملکتی وارد شود.

با تکیه بر تجاربی که در شناخت ماهیت جنگ و فلسفه وجودی طالبان حاصل کرده بود، به درستی نمی توان توضیح داد چه گونه خود را قانع کرده بود که ازین زاویه به تشکیل محور «مفاهمه و آشتی» وارد شود. فکتور بازی های دیگر رهبران جهادی و سوسه های تدریجی «دوستان» منطقه بی نظیر ایران در شکل گیری تصمیم استاد ربانی برای پیشقراولی «صلح» نا موجود نقش داشته اند. سفرهای پیاپی به ایران و دیدارهای خصوصی با علی خامنه ای، رهبر ایران که شعار نبرد با امریکا را در خاک افغانستان از زبان خویش برون می دهد، تصویر حرکت های احتمالی استاد ربانی را در محافل بین المللی گاه مخدوش می کرد و گاه شبیه پدید می آمد که تصویر موصوف از دیوار حوادث، وارونه آویخته شود. بعید است حدس زده شود که استاد ربانی از ماهیت جنگ داخلی، منطقه بی و بین المللی در افغانستان آگاهی «لازم» نداشت. مردی که نیم قرن سیاست کرده و جنگیده، چطور ممکن است از درک این چنین پیچ و تاب ها برکنار بوده می تواند. وی عمری با آدرس های داخلی و خارجی محشور بود و از نفس و قانونمندی رویدادها در «گره گاه» افغانستان عمیقاً مطلع بود. با این اوصاف، ایشان بر بنای چه مدارک با اعتبار، امید به برقراری صلح با طالبان بسته بود؟

تاکید برین نکته ضروری است که استاد ربانی در مدیریت و نرزش سیاسی آبدیده شده و هنوز حاضر بود پس از عبور از مرحله «خودشکنی» شورای جنگ در داخل جمعیت اسلامی، باز هم بخت خود را برای رسیدن به مرکزیت رهبری «ملی» در منازعه ناسور افغانستان به آزمایش بگردد و به مرور، نقش و قدرت معنوی خود را به «شاگردان» متهم فراری از مرکز، به اثبات برساند.

اصولاً مجموعه عوامل متفاوت سبب شد تا وی از محدوده زعیم معنوی سه نسل، بار دیگر تصمیم بگیرد به فعال سیاسی دوره جدید مبدل شود. حال آن که پرونده های ناکام تفاهم با طالبان هنوز روی میز قرار داشت. قبل از وی، احمدشاه مسعود و استاد مزاری از حضور در چنین عرصه بی، طرفی نبسته بودند و پی آمدهای شکست تفاهم سیاسی با طالبان در خاطر ها می رقصیدند.

اصولاً اعتقاد ایشان به انتقال میراث سیاسی به فرزندان محرز بود؛ و از مدت ها پیش، صلاح الدین ربانی به تمرینات سیاسی آغاز کرده بود. استاد ربانی در سال 1387 در یک گفت و گوی ویژه با من گفت:

به فرزندان خویش توصیه کرده ام که ظرفیت خود را برای ایفای نقش سیاسی بلند ببرند و آماده باشند. وی افزود: به فرزندان گفته ام شما از ذوالفقار علی بوتو صدر اعظم فقید پاکستان بیاموزید که چه گونه پس از اعدام ناگهانی پدر، ابتکار از کف ندانند و حتی به جای آن که کسی از پسرانش در میدان سیاست، راه پدر را در پیش گیرد، دخترش بیرق او را برافراشت. سه ماه بعد از آن وقتی از تلویزیون «نور» دیدن کردم، با صلاح الدین ربانی برای نخستین بار معارف گذرا حاصل شد و هماندم سخنان استاد ربانی را به یاد آوردم. با خود گفتم:

پیرومرد مثل این که خودش خانه نشین می شود... شاید ازین پس حال و هوای حضور در کشمکش های جدید را به جوانتر ها حواله دهد. مگر دست های زیادی از هرسو به سوی ایشان دراز بود. وی می توانست دستگاه سیاسی جمعیت را دوباره سروسامان بدهد و به عنوان یک حزب نیرومند برای صف آرایی های آتی در مبارزات پارلمانی نفس تازه بدهد. شاگردان «متمرد» را در کارزار جدید در انقیاد خود در آورد. مگر به جای این مأمول، ناگاه از جایگاه رهبر شناخته شده «ضدطالب» جا عوض کرد و برمسند «ثالث بالخیر» در شورای صلح تکیه داد!

مگر ایشان از یاد برده بود که در جنگ های درازمدت با طالبان، تخمیناً صدها هزار کشته و زخمی شده اند و طالبان هنوز در دریای خون شنا می کنند تا هدف را از سر راه بردارند؟ بی تردید استاد ربانی درین زوایا اندیشیده بود. آنچه ایشان را احتمالاً از خط خارج کرد؛ تنها اشتباه محاسبه در کش و قوس های داخلی و تحلیل ماهیت طالبان به مثابه یک پروژه فرا افغانستانی نبود؛ بی گمان هنوز باور داشت که بازیگران منطقه بی براندازی بین المللی جنگ افغانستان غلبه خواهند کرد و خود ایشان یکی از محورهای مثلث غالب (افغانستان، پاکستان، ایران) خواهد بود.

سوال بس درشت تر آن بود که «پسر به جای پدر» از روی همان نسخه در محفل محافظه کاران حضور دارد.

## دهان دوزخ برای بلعیدن «اشرار» همیشه چاک است.

### درنگ بر استنادات قرآنی عبدالرب رسول سیاف

وجدان تاریخ افغانستان، از سکوت خلق الله در برابر اجاره داران زورمند و متشرعین آتش نفس، حکایه های ناگفته در سینه دارد که جان می گذارد و روح می فرساید. در بیش از سه دهه جنگ، که حاصل و نتایج «جهاد»، از یک سو به دامن پاکستان ریخته شد و از سوی دیگر در حیطه عنان ارباب اندک شمار زر و نفس محبوس گشت؛ استفاده توجیهی و ابزاری از واژه های «جهاد و مجاهدین» تا سرحد پشت پا زدن به عقاید راسخ مردم و روی گردانی از خدا، و به کشتن دادن بی دریغ مردان ساده، و مؤمن به جهاد فی سبیل الله، جلو رفت. تا آن جا که بر بسیاری از مردم هنوز مرز میان «مجاهد» و «منافق»؛ «نیکوکار» و «اشرار» چندان شفاف نمی نماید.

شگوفه های جهاد و ایثار در راه میهن را دستانی چُندی چیدند و به مادیات معاوضه کردند. طایفه بی که گفتار بدون عمل صالحه را به عنوان داروی مسکن به ذهن مردم تزییق کردند که سرانجام، دنباله فاجعه و فجع کاری ها تا بدان جا رسیده است که مردم سرگردان و سرگران، از سایه های خویش می ترسند و عادت کرده اند که در برابر هر شناخت و داناتی که از سوی ارباب فروخته در بستر انحراف سر بزنند؛ چشم ببوشند؛ سر اطاعت تا کنند و در نهایت ستمدیدی و بی رمقی از جور روزگار و سلسله داران تجاری جهادی، به زنجیر تقدیر چنگ زنند و سخن گفتن از قرآن را مال ذاتی و خدایی کسانی پندارند که از سریر سردمداری «مجاهد سیاسی» و «مجاهد استخباراتی» از لحاظ حرفه ای به جراحی «عقیده اسلامی» مشغول اند. هم دنیا را نصیب شده و هم کلید آخرت در جیب شان است.

عبدالرب رسول سیاف رهبر تنظیم «اتحاد اسلامی» از سر حلقه های کلاسیک نهضت اخوان المسلمین (جوانان مسلمان) به شمار می رود که همیشه مسلمان یا نا مسلمانان را از «خطابه های آتشین» خویش ترسانده است؛ اما خود ایشان هیچ گاه از عواقب برخورد ابزاری با احکام کتاب مقدس و عاقبت اعمال خویش ترسی به دل نداشته است. هر آن چه درین باره گفته، کسی چون و چرایی مطرح نکرده است. لازمه استناد به قرآن، عمل صالح و کردار سالم است؛ ورنه گرمقام گفتار و کردار مشخص نشود، مرز کفر و مسلمان و دوزخ و بهشت از بین می رود.

سیاف در نخستین سال یاد بود از مولانای سیدخیلی در کابل، سخنانی بر زبان راند که مثل تیری به سوی خود ایشان و آنانی که خویشاوندی نظری و شباهت کرداری با وی دارند، برمی گردد.

قریب به سال است که رهبران جهادی از نام قرآن و جهاد، فتوا و روایت اختراع می کنند و احکام دینی را مطابق به منافع خود و برائت از مجازات خویش، تفسیر، تلقین، و دگر سازی (از نظر تعبیری و نتیجه گیری) می کنند. به مردم خط و نشان می کشند و گاه معانی را با ادله قیاسی می آمیزند تا رگ اصلی موضوع چنان متغییر گردد که رد اعمال گوینده گان فتاوی و بهره گیران احکام مقدس را از نظر ها ناپدید کنند.

در چهار دهه، خیلی با قرآن بازی شده و درسی سال تمام، قرآن را دستاویزی برای ارضاء انفاس اماره خویش ساخته اند. سپر جهاد در بر کرده و صدها هزار یتیم و بیوه و معیوب را در متروکه ها و خیابان ها رها کرده اند. چوب خدا را هم خورده اند که سخت بی صداست و متاع دنیا جلو آن را نتوانسته است سد کند. خانواده های شان از نظر اخلاق و معنویت سقوط کرده و حتی فرزندان شان در سه وعده غذا، سه برش چرس با غذای خویش مخلوط کرده و میخورند. برخی زنان شان روز و شب با بادبگارد های شان جام میزنند و جماع دسته جمعی به یک عادت شان بدل شده است. فرزندان نرینه شان به بت های فساد و خیانت دوران تبدیل شده اند. فضیلت ها در درون بازیگران فرو ریخته و دیر پست که درون آنان، به لانه شروفساد بدل شده است اما خود نمی دانند. قرآن خود گفته است:

**خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ**

درین مدت هیچ کسی یا از روی مصلحت، ترس، جبن، ناتوانی و یا عوامل دیگر، در برابر مفسران جنگی و سلاطین مالی و ملوک جنگ و جدال و مال، زبان تکان نداده است. بنا برین قرآن در دست یک اقلیت تاجر افتاده و با آن، همان برخوردی را می کنند که کفار و دشمنان قرآن نکرده اند.

استاد سیاف مدعی شد که از جهاد مردم افغانستان در قرآن کریم یاد آوری شده است.

ایشان استدلال کرد که از ابتدای نزول قرآن کریم که مسلمان ها در برابر کفار جهاد کرده اند تنها کمونیست ها مجاهدین افغانستان را «اشرار» خطاب کرده اند که این مسأله در سوره (ص) آیه 62 به صراحت ذکر شده است و در قیامت اهل دوزخ می پرسند که چرا اشرار در اینجا دیده نمی شوند.

تنها «کمونیست ها» به منحرفان، قاتلان، فضاحت کاران و قارون های چهار دهه اخیر، لقب «اشرار» نداده اند. کتاب خدا، خود برسپاه کاری ها انگشت می گذارد و وعده عذاب الیم می دهد؛ نیازی به کمونیست ها نیست. نصوص قرآن به حدی بیان روشن دارد که هیچ مغلط و سالوس را فرصت گریز از آن نیست. قرآن کتاب عمل است نه ازبرخوانی آن به هدف فروختن دیگران.

واژه «اشرار» در فرهنگ تقابل و جنگ افغانستان به کرات شنیده شده و به کار رفته است؛ مگر معانی مستفاد از آن به وسیله گروه ها و افراد، کاملاً سیاسی و نافی یکدیگر است.

شرح و بسط مفاهیم «شر» در علوم فلسفی و سیاسی، بس پیچیده و چند چهره است.

گریزه «شر» همیشه و مستقل از جنگ هم وجود داشته و عناصر اصلی در دیالکتیک حیات است. توضیح سردر بیان کوتاه:

یک: بی عدالتی

دو: تجاوز به حقوق و مال دیگران

سه: کشتار و اذیت بی گناهان

چهار: بدخواهی، بدکرداری و به لجن کشی حیثیت مردم

پنج: قطاع الطریقی، انحراف و امحای امنیت خلق الله

این ها خطوط کلی مفاهیم تودرتوی «شر» اند که از شرح آن می شود کتاب های حجیم نوشت.

محافظه کاران در عرصه سیاست افغانستان به خاطر برانگ، توجیه و شرعی کردن خواسته های مادی و کتمان تناقض میان سخن و کردار خویش، طوری از احکام الهی بهره برداری ابزاری می کنند که دهان همه بسته شود و راضی یا ناراضی، سرخم کنند و دم نزنند.

استاد سیاف به این آیه شریفه اشاره کرد:

وَقَالُوا مَا لَنَا لِنَرِيَ رَجَالًا كُنَّا نَعُدُّهُمْ مِّنَ الْأَشْرَارِ (۶۲)

و می گویند ما را چه شده است که مردانی را که ما آنان را از [زمره] اشرار می شمردیم نمی بینیم.

أَتَّخَذْنَا هُمْ سِحْرِيًّا أَمْ زَاغَتْ عَنْهُمْ الْأَبْصَارُ (۶۳)

آیا آنان را [در دنیا] به ریشخند می گرفتیم یا چشمها [ی ما] بر آنها نمی افتد.

وی از «کمونیزم» ها مشخصاً نام گرفت که گویا کافران با سرافکنگی یکدیگر را در جهنم مخاطب می سازند که چرا هیچ یک از آنان را که لقب «اشرار» به آن ها داده بودند؛ مشاهده نمی کنند.

افاده منظور استاد سیاف ظاهراً این گونه است:

ما را چه شده که (مردان مؤمن و شایسته) بی را که از اشرارشان می شمردیم، نمی بینیم. ( آیه 62 ) آیا ما آنان را به ناحق به مسخره گرفتیم (و اکنون در بهشت جای دارند) یا دیدگان ما به آنان نمی افتد؟! ( آیه 63 ) این گفتگو و مجادله اهل آتش حتمی و واقع شدنی است. (

64 )

مسلمانان و کافران در افغانستان ده ها سال است که بر پایه تجارب تلخ یا شیرین، گونه های متفاوت «مسلمان» را از نظر عملی ( نه صرفاً لفظی ) شناخته اند و حالا نیز در دور و کنار خود حاضر و ناظر شاهد اند:

یک: مسلمان و مجاهد ساده و بی پیرایه ( فی سبیل الله )

دو: مسلمان سیاسی و تاجر

سه: مسلمان نمایشی اما «کافر اندرون»

چهار: مسلمان کافر کردار ( قاتل، دزد، زانی، لواطت کار، منافق، سنگدل و جفاکار )

پنج: مسلمان روشنفکر دینی  
شش: مسلمان مدرسه خوان و مسجد پناه

طبقه بندی تنوع دیدگاهی، اعتقادی و بحث کلامی را یک سو می گذاریم. دهری ها و طوایف رسمی کفر و فرقه های ضد اسلام خط شان جد است. بخیه زدن پیروان کتب آسمانی و کمونیست ها که دافع آئین اسلام در بحث های فلسفی و اعتقادی اند؛ اظهر من الشمس است و اصدار حکم «کفر» بر آن ها بالاتر از آن است که با سیلی واژه «اشرار» به صورت شان کوبیده شود.

حکم کفر و شرک مطابق احکام قرآن شامل حال آن هاست. اگر کلمه «اشرار» بر آنان اطلاق شود، باکی نیست و چیزی بر موقعیت به اصطلاح «کفری» آن ها اضافه نمی شود. نص کتاب مقدس در خصوص این که آخر کار «کفار» اقامت عذاب آور در جهنم است، نیازی به شرح و گشایش ندارد.

اما «اشرار» و شریبشه گان در جماعت مسلمین هم روانه دوزخ می شوند. «کمونیست» ها در جهنم با «اشرار» و عاملان شناعت همکاسه می شوند. بر عکس آیه زیر که می فرماید:

وَقَالُوا مَا لَنَا لِمَا نَرَىٰ رَجَالًا كُنَّا نَعُدُّهُمْ مِّنَ الْأَشْرَارِ (۶۲)

و می گویند ما را چه شده است که مردانی را که ما آنان را از اشرار می شمردیم نمی بینیم.

«اشرار» را در چندین چهره می توانند بنگرند.

من شخصاً به عنوان شهروند در افغانستان زخمی و قربانی، انواع مختلف «اشرار» را می بینم؛ از گذشته می شناسم و از کوائف سپاه آنان هم مطلع هستم. هر یکی از شما ( خواننده های عزیز) اشرار رنگارنگ را در ماحول خود شاهد هستید که پوستین مقدسات را بر چهره می زنند و مشغول اعمالی اند که کمونیست ها و پیروان سایر کتب آسمانی از انجام آن می شرمند و یا به لرزه می افتند. وقتی اشرار درین دنیا به گونه واقعبیت زشت و عینی به چشم می آیند؛ چرا در جهنم رد پای شان کم باشد؟  
در جهنم، ازین جنس «سردمداران ضلالت» مقیم اند که آیه مبارکه بالا در مورد آنان صدق نمی کند.

«اشرار» در افغانستان با این چهره ها قابل شناسایی اند:

یک: شریران از نوع بی عدالتی

دو: شریران از نوع تجاوز به حقوق و مال دیگران

سه: شرارت پیشه گان عرصه کشتار و اذیت بی گناهان

چهار: شراندازان از نوع بدخواهی، بدکرداری و به لجن کشی حیثیت مردم

پنج: شرارت گران از نوع قطاع الطریقی، انحراف و امحای امنیت خلق الله

این طیف از مردم که در جماعت مسلمان، مقدسات اسلام را زخمی کرده و به عفن آلوده اند؛ صاف و ساده با سیما های تکیده و ذلیل، به چشم دیده می شوند. برخلاف حکم آقای سیاف، «اشرار» را قبل از آن که «کمونیست ها» بپالند و (نیافتند!) قرآن آن ها را معرفی کرده و عاقبت آنان را نیز بر شمرده است.

اگر افرادی همچون «بوجهل ها» و «بولهب ها» هنگامی که می بینند اثری از «حضرت عمرها»، «علی ابی طالب»، «خباب بن ارت تمیمی» و «صهیب بن سنان» و «بلال بن رباح معروف به بلال حبشی» در دوزخ نیست، به روشنی متوجه می شوند که عوض آنان انواع «اشرار» و معاصیان کبیره در کنار شان پرسه می زنند.

کفر، همه را به یک چوب می زند؛ همه را به یک چشم می بیند؛ اما خدای عالمیان، «اشرار» را از «بلال ها» و «مجاهدان پاکباز» فرق می گذارد؛ قاتلان، دزدان، بدکرداران، عدالت شکنان و جفاکاران «امنیت»، «قسم خوران»، «بیمان شکنان» و پامال گران «حقوق» بنده گان خدا را از نیکوکاران جدا می کند. بنابراین طایفه «اشرار» در جهنم حضور دارند؛ کیفر می بینند؛ «اشرار» عناصر غایب در دوزخ نیستند.

وقتی اهل دوزخ، صالحین را در کنار خود نمی بینند، از یکدیگر سوال می کنند: «آیا ما آنان را به مسخره گرفتیم یا (به اندازه ای حقیرند که) چشمها آن ها را نمی بیند» (أَتُخَذْنَا هُمُ سِخْرِيًّا أَمْ زَاغَتْ عَنْهُمُ الْبُصَارُ). آری! ما این مردان بزرگ و با شخصیت را به باد مسخره می گرفتیم، اما آن ها مقربان درگاه خدا بودند و الآن بهشت جایگاهشان است. تنها تعداد یک گونه از معاصیان و اشرار در میان کسانی که همیشه «جهاد» را به رخ مردم می کشند، از اندازه فزون است. یعنی آنانی که قتل نفس کرده اند و از مؤاخذه خدا هم ترسی ندارند.

خداوند در سوره نساء آیه 93 در مورد قتل عمد می فرماید:

وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِيهَا وَغَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَلَعْنَهُ وَأَعَدَّ لَهُ عَذَابًا عَظِيمًا؛

و هر کسی فرد با ایمانی را از روی عمد به قتل برساند مجازات او دوزخ است که جاودانه در آن می ماند و خداوند بر او غضب می کند و از رحمتش او را دور می سازد و عذاب عظیمی برای او آماده ساخته است.

مِنْ أَجْلِ ذَلِكَ كَتَبْنَا عَلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ أَنَّهُ مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا. (سوره مائده، آیه 32، سوره مانده)

ترجمه: هر کس انسانی را بدون ارتکاب قتل، و بدون فساد در روی زمین به قتل برساند، چنان است که گویا همه انسان ها را کشته است و کسی که انسانی را از مرگ نجات دهد گویا همه انسان ها را از مرگ نجات داده است.

در این آیه به مجازات کسی که فرد با ایمانی را از روی عمد به قتل برساند اشاره می کند. از آنجا که آدم کشی یکی از بزرگترین جنایات و گناهان خطرناک است. قرآن قتل بی دلیل یک انسان را همانند کشتن تمام مردم روی زمین معرفی می کند.

مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا؛

آن کس که انسانی را بدون اینکه قاتل باشد و یا در زمین فساد کند بکشد، گویا همه مردم را کشته است. (سوره مائده آیه 32). در آیه مورد بحث نیز برای کسانی که فرد با ایمانی را عمداً به قتل برسانند چهار کیفر شدید اخروی (علاوه بر مسئله قصاص که مجازات دنیوی است) ذکر شده است:

اول: خلود یعنی جاودانه در آتش دوزخ ماندن) و مَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِيهَا.)

دوم: (خشم و غضب الهی) وَ غَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِ

سوم: (دوری از رحمت خدا) وَ لَعْنَهُ

چهارم: مهیا ساختن عذاب عظیمی برای او- و أَعَدَّ لَهُ عَذَابًا عَظِيمًا

و به این ترتیب از نظر مجازات اخروی حد اکثر تشدید در مورد قتل عمدی شده است، به طوری که در هیچ مورد از قرآن اینچنین مجازات شدیدی بیان نگردیده و اما کیفر دنیوی قتل عمد همان قصاص است.

به رهبران جهادی و کسانی که حق و ناحق برای پوشاندن سیاه کاری های خویش، قرآن را سپرمی سازند؛ باید گفت که شما نخست برای دادن جواب اعمال خویش حاضر شوید؛ مسأله کیفر «کمونیست ها» نیز مشمول حکمت الهی است. شما جواب خود را بدهید. پرسش این جاست که تا حال چه کسی از مجموع اعمال و کردار خویش مطابق احکام خدا جواب پس داده و قرآن را بالای خود تطبیق کرده است؟

سه میلیون نفر در افغانستان کشته شده؛ تعداد شهیدانش چقدر است؟ حسابرس کدام نهاد هاست؟ کی به قرآن چنگ زده تا گناهگار و بی گناه را صف بندی کند؟ آنانی که سرگرم کشتن و بستن و جمع کردن ثروت تحت نام جهاد بوده اند؛ چه زمانی به فکر خدا و کتاب خدا افتادند؟ چه کسی می تواند روشن سازد که از میان دومیلیون کشته چند نفرش غازی و چه تعداد آن، قاتل نفس اند؟ بحث حرام خوری و مال دزدی و... ده ها مورد دیگر که اثبات کننده نفوس «اشرار» می باشد؛ که موضوع بعدی است.

هنوز مشخص نشده است که تعداد واقعی کشته شده هایی که واقعاً کافر بوده اند، چقدر بوده. از جمع دومیلیون کشته. بی تردید که تعداد مسلمانان نودوپنج درصد بوده. آیا قریب دومیلیون مسلمان مطلق از طرف شوروی کشته شده اند؟ پاسخ منفی است. اکنون این اندیشه مطرح است که تعداد مسلمانانی که در جنگ های میان گروهی تنظیم های جهادی کشته شده اند؛ به مراتب از شمار کشته های دوره جهاد فزون تر است. جواب این همه قتل نفس به دوش کیست؟

در تمام سال های جهاد، جنگ بین گروه های متخاصم نیز دوام داشت. ده ها هزار تن درین مخاصمت ها بر سر قدرت، مال یا در دفاع از «کیش شخصیت» کشته شده اند. قاتلان، با توجه به احکام قرآن، همه قتل نفس کرده اند. پس این ها «اشرار» و مستوجب عقوبت الهی نیستند؟ اشرار مگر دارای اوصاف دیگری هم است که درین ها غایب است؟

در جنگ «تنظیمی» بین مسلمانان در سال های 1371-1380 ده ها هزار نفر بی گناه به هلاکت رسیدند. این همه مردم را کمونیست ها کشته اند؟ یک صد هزار راکت بالای مردم بیگناه را چه کسانی شلیک کردند؟ واضح است که مسلمان میله تفنگ دور داده و مسلمان دیگری را کشته است. جای این اشرار در کجاست؟ دوزخ یا بهشت؟

سیاف به لحاظ منطقی و عملی به مثال های قرآنی پاسخ بدهد که رهبران جهادی، قوماندان ها و اصحاب خود سری و خدایان قلمرو زور و تعدی بر مظلومان جای شان در کجاست؛ دوزخ یا بهشت؟

یکی از نشانه های «شر» انجام اعمالی است که خدا در قرآن عظیم الشان حرام قرار داده است.

إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ الْيَتَامَىٰ ظُلْمًا إِنَّمَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ نَارًا وَسَيَصْلَوْنَ سَعِيرًا

بی تردید کسانی که اموال یتیمان را به ستم می خورند، فقط در شکم خود آتش می خورند و به زودی در آتش فروزان در آیند.

سیاف و تمام تاجران جهاد و مذهب لازم است ابتداء در برابر صدها هزار بیوه، یتیم، مظلوم و ستم دیده این وطن بر طبق آیه ها و نصوص قرآن ثابت کنند که مال و پول و جایداد های بزرگ و بی حساب را از حساب اعمال و عرق ریزی حلال به دست آورده اند. اگر نتوانستند، بدان که «کمونیست ها» از آن ها در دوزخ به عنوان سرقافله های جهنم با پوزخند استقبال خواهند کرد.

خداوند در جای دیگری فرماید:

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَأْكُلُوا أَمْوَالَكُمْ بَيْنَكُمْ بِالْبَاطِلِ إِلَّا أَنْ تَكُونَ تِجَارَةً عَنْ تَرَاضٍ مِنْكُمْ وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا \* وَمَنْ يَفْعَلْ ذَلِكَ عُدْوَانًا وَظُلْمًا فَسَوْفَ نُصَلِّيهِ نَارًا وَكَانَ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرًا

ای اهل ایمان! اموال یکدیگر را در میان خود به باطل مخورید ، مگر آن که تجارتي از روی خشنودی و رضایت میان خودتان انجام گرفته باشد و خودکشی نکنید ؛ زیرا خدا همواره به شما مهربان است . و هر که خوردن مال به باطل و قتل نفس را از روی تجاوز و ستم مرتکب شود ، به زودی او را در آتشی درآوریم ؛ و این کار بر خدا آسان است.

به حکم آیه بالا، گراحتسابی به راه افتد، بر سر اصحاب متاع دنیا و لفاظان حوزه دین چه خواهد آمد؟

الَّذِينَ يَأْكُلُونَ الرِّبَا لَا يَقُومُونَ إِلَّا كَمَا يَقُومُ الَّذِي يَتَخَبَّطُهُ الشَّيْطَانُ مِنَ الْمَسِّ ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ قَالُوا إِنَّمَا الْبَيْعُ مِثْلُ الرِّبَا وَأَحَلَّ اللَّهُ الْبَيْعَ وَحَرَّمَ الرِّبَا فَمَنْ جَاءَهُ مَوْعِظَةٌ مِنْ رَبِّهِ فَاتَّهَىٰ فَلَهُ مَا سَلَفَ وَأَمْرُهُ إِلَى اللَّهِ وَمَنْ عَادَ فَأُولَٰئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ.

کسانی که ربا می‌خورند به پای نمی‌خیزند ، مگر مانند به پای خاستن کسی که شیطان او را با تماس خود آشفته حال کرده است ، این بدان سبب است که آنان گفتند : خرید و فروش هم مانند رباست . در حالی که خدا خرید و فروش را حلال و ربا را حرام کرده است . اما کار تاجران جهاد در افغانستان از دایره ربا خواری به مراتب گسترده است. مال و متاع این حضرات اکثراً به زور و اکراه فراهم آمده که یا از بیت المال و یا آن که از هزینه «کفار» جمع آمده است. متاع اینان در بسا جهات پس از قتل نفس فزونی یافته و لشکریتیمان را درازتر کرده اند. دروغ خمیره اصلی تحصیل ثروت ایشان است. به تحقیق، اگر تحقیقی صورت گیرد؛ نتیجه بی که برجسته می شود این گونه است:

آن که افزوده گشت مال و زرش

زرنبارید از آسمان به سرش

از کجا جمع آورده این همه مال

یا خودش دزد بوده یا پدرش

روایات که توضیح و تفسیری بر آیات قرآنند ، در باب مال حرام مسائل مهمی را به شرح زیر بیان می‌کنند:

قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ : أَرْبَعٌ لَا تَدْخُلُ بَيْتًا ، وَاحِدَةٌ مِنْهُنَّ إِلَّا خَرِبَ وَلَمْ يَعْمَرْ بِالْبِرَّةِ:

الْخِيَانَةُ وَالسَّرْقَةُ وَشُرْبُ الْخَمْرِ وَالزَّانَا

پیامبر اسلام فرمود : چهار چیز است که هریک از آنها وارد خانه بی شود آن خانه خراب می‌شود و آباد به برکت نگردد : خیانت ، مال دزدی ، شرب خمر ، زنا.

این ارشاد و احادیث، دقیقاً آنانی را هدف قرار می دهد که کوهی میان گفتار و اعمال شان برپاست:

وَلَمَّا ذَكَرَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ: الْحَرِيصَ عَلَى الدُّنْيَا قَالَ: رَبِّ اشْعَثْ أَعْبِرْ مُشْرِدٍ فِي الْأَسْفَارِ  
مَطْعَمُهُ حَرَامٌ وَ مَلْبَسُهُ حَرَامٌ وَ عَذَى بِالْحَرَامِ، يَرْفَعُ يَدَيْهِ فَيَقُولُ: يَا رَبِّ يَا رَبِّ فَأَنَّى يُسْتَجَابُ  
لِذَلِكَ.

وقتی پیامبر سخن از حریص پیش آورد، فرمود: چه بسا آشفته، گرد آلوده، خانه به دوش و  
آواره یی از این شهر به آن شهر و از این سفر به آن سفر که خوراک و لباس و تغذیه اش با  
حرام است و دست به دعا برمی دارد و یا رب یا رب می گوید، چگونه این آدمی که غرق در  
حرام است دعایش مستجاب شود؟

عَنْ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ أَنَّ لِلَّهِ مَلَكًا عَلَى بَيْتِ الْمَقْدَسِ يُنَادِي كُلَّ لَيْلَةٍ مَنْ أَكَلَ حَرَامًا لَمْ  
يُقْبَلْ مِنْهُ صَرْفٌ وَلَا عَدْلٌ .

از پیامبر روایت است: خدا را ملکی است بر بیت المقدس هر شب فریاد می کند: هر کس  
حرام بخورد مستحب و واجبی از او پذیرفته نیست!!  
وَقَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ: مَنْ اشْتَرَى تَوْبًا بِعَشْرَةِ دَرَاهِمٍ وَفِي تَمَنِيهِ دَرَاهِمٌ حَرَامٌ لَمْ يَقْبَلِ اللَّهُ  
تَعَالَى صَلَاتَهُ مَا دَامَ عَلَيْهِ مِنْهُ شَيْءٌ.

و نیز پیامبر فرماید: کسی که پیراهنی را به ده درهم بخرد و در آن ده درهم درهمی از  
حرام باشد، تا وقتی چیزی از آن پیراهن بر اوست خدا نمازش را قبول نمی کند.  
وَقَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ: مَنْ أَصَابَ مَالًا مِنْ مَائِمٍ فَوَصَلَ بِهِ رَجْمًا أَوْ تَصَدَّقَ بِهِ أَوْ أَنْفَقَهُ فِي  
سَبِيلِ اللَّهِ جَمَعَ اللَّهُ لَهُ ذَلِكَ جَمِيعًا ثُمَّ فَدَقَهُ فِي النَّارِ.  
کسی که از طریق گناه به مالی برسد و با آن صله رحم کند، یا صدقه بدهد، یا در راه خدا  
انفاق کند، خداوند همه آن اموال را جمع کند و با صاحبش به آتش جهنم اندازد.  
حالا برای ما از شخص شما شروع تا آخرین کسانی که شما از آنان به نام «مجاهدین» یاد می  
کنید، نشان دهید که خوراک، پوشاک و جایداد های شان با احکام الهی و سنت پیامبر اسلام  
چقدر برابر است؟

استاد سیاف و دیگر رهبران جهادی در گرماگرم مصایب مردم، جنگ های تباه کن، فقدان  
قانون، خوابزدگی علمایی که خود را مثل جنس به خرید و فروش می گذارند و عمدتاً به دلیل  
سیطره اسلحه و سبعت بی پرسان، استفاده از پول های باد آورده، قرآن را برای توجیه  
انحرافات، حرام خوری و اعمال ضد قرآنی شماری اندک از زورمندان، وسیله می سازد.  
پس چه گونه می توان پذیرفت که:

وَقَالُوا مَا لَنَا لِمَا نَرَى رَجَالًا كُنَّا نَعُدُّهُمْ مِنَ الْأَشْرَارِ

می گویند ما را چه شده است که مردانی را که ما آنان را اشرار می شمردیم نمی بینیم.

أَتَّخَذْنَا هُمْ سِخْرِيًّا أَمْ زَاغَتْ عَنْهُمْ الْأَبْصَارُ

آیا آنان را به ریشخند می گرفتیم یا چشمها بر آنها نمی افتد.  
درحالی که در محیط ما خیلی راحت می توان مطابق به احکام و تصاویر کلام خدا(ج)  
هزاران تن از جانپان، اشرار، قاتل، غدار، متجاوز و کافر کردار را مشاهده کرد؛ سیاف برای  
تبرئه معاصیان کبیره، چرا قرآن را دام فریب می سازد؟  
هر رهبر جهادی، قوماندان، صاحب اسلحه و قدرت، اگر یک بار به خلوت پشت چهره و اعمال  
خود نظری بیاندازد؛ خود به خود دهان دوزخ بری بلعیدن شان چاک می شود. در آن جا  
«کمونیست ها» هم بالای شان ریشخند خواهند زد.

### خروج شوروی؛ توقف حریق تاریخ در مرزهای جنوب

بسیاری از کشورها و جوامع سیاسی در سال های دهه هشتاد میلادی، در زمان حضور ارتش شوروی در افغانستان، بر مصداق قول معروف «دیوچو بیرون رود، فرشته درآید» عقیده داشتند که موجودیت قوت های متجاوز درین کشور، یگانه علت اصلی جنگ و کشتار است و با خروج شوروی، جنگ خاموش می شود. واقعیت های بعدی ثابت کرد که خروج شوروی به سلطنت توهم در افغانستان پایان نداد. لشکریان شوروی به تاریخ ۲۶ دلو سال ۱۳۶۷ خورشیدی از افغانستان بیرون شدند؛ اما اکسیر آزادی ناگاه از کمپنگاه بیرون پرید و در کسوت عفریت «حمام خون» بر زندگی مردم افغانستان تاختن گرفت و صاحبان تصورات سنگین و نا تمام، این بار از رویاهای آرامش فرار کردند.

خطای محاسبه قدرت های منطقه یی و بین المللی و همچنان صدها هزار تن از کسانی که در «جهاد» اشتراک داشتند، دست کم تا کنون ( بیست و چهار سال دیگر) به درازا کشیده و دورنمای پایان ماجرا، کماکان شفاف نیست.

واقعیت های چند بعدی و مرتبط با منازعه در افغانستان بیانگر این حقیقت اند که از شروع جنگ و تقابل، شمار جناح های رزمنده و ذیدخل منطقه بی و بین المللی، بیش از دو طرف متخاصم (افغانستان و شوروی) بوده است. مصداق موضوع پیشگفته، صحنه بحران جاری است که در آن، چندین کشور به عنوان نمایندگان چندین استراتژی، علیه چندین رقیب استراتژیک خویش، در محاذات نبرد گرم و پیکار خاموش سرگرم اند.

اما رهبری شوروی از چه رو، در کمال بی باوری عمومی، ناگاه به سوی دشوارترین تصمیم تاریخی (خروج از افغانستان) چرخید؟

دماسنج کرملین درین امر، نوسانات خطرناک اقتصادی و بیماری روبه ژرفایی در سیستم بیروکراتیک پیر و جا مانده را نشان می داد. در آن زمان دولت کابل، به دلیل الگو پذیری شعاری از «جامعه سوسیالیستی درکشور شوراها» از دل پیچه های عصبانی کننده بحران کهنه در مدیریت سالمند شوروی کمتر از همتایان شان در مسکو، دستخوش اضطراب بودند.

در شروع تهاجم به افغانستان، «پوسیدگی» بر مدیریت عمومی امپراتوری شایع بود. بورشی که از لحاظ اطلاعاتی، «پیشدستی» علیه امریکا فرض شده بود، پایان غم انگیزش نیز، نوعی پیشدستی در اجرای تصمیمی بود که تأخیر در آن، خطرناک تر باقی ماندن در «گرداب» بود.

ترس ها و ارزیابی ها همه اش در سال 1986 در یک جمله شکل می گرفت:

از افغانستان باید خارج شد.

این، آغاز جشن برای کاخ سفید بود.

در سکوت پس از توفان، مباحثات حیثیتی و سیاسی در کرملین، که با خروج از منحنی بسته بحران جنگ در افغانستان رابطه داشت، حزب و بیروی سیاسی حزب دموکراتیک خلق، در چند قدمی آماج یک تک خبر لرزاننده قرار گرفته بود که شوک پس از شنیدن آن قبل از آن که در دناک تعبیر شود، به شوخی در اماتیک شباهت داشت. بحث خروج آبرومند و کم خطر در ماسکو، چالش زا ترین اقدامی بود که با مقیاس آفریدن هنر بزرگ و تاریخی می توانست قابل مقایسه باشد.

تاریخ، شروع به آموختن درس تازه کرده بود. برخلاف معمول که هر تصمیم در کرملین در منظومه شوروی در سراسر جهان به خصوص در کابل سرایت می کرد، این بار نزدیک شدن به دقیقه نود برای ابلاغ یک تصمیم برای رهبری حکومت کابل در مورد کنار زدن کارمل از مرکزیت حزب و دولت، خیلی سری در حال انجام بود. شم کارمل قوی تر از آن بود که پنهان کاری سیستماتیک و آشنا بتواند او را عقب درهای تصمیم ناگهانی قرار دهد. او به زعمای مسکو از قبل هشدار داد که با خروج از افغانستان ممکن است، ناگزیر شوند با یک میلیون سرباز دوباره به آوردگاه جنوب برگردند. او از نظر تئوری مسلط آن زمان در یک صحبت سری با برخی افراد محرم گفته بود:

ما تا آخرین سرباز اتحاد شوروی بر ضد دشمنان خود در افغانستان می رزمیم.

گفتار کارمل سری نمانده بود. این نقل قول، بیست سال پس از خروج ارتش اتحاد شوروی فاش شد که از همان زمان در حاشیه کتابچه یادداشت های میخائیل گرباچف مرقوم گشته بود.

تحلیل کارمل بر اصول کلاسیک استوار بود. او نمی توانست باور کند که حجرات حیاتی کل نظام شوروی به عنوان میراث دار بیروکراسی آهنین و کیفیت باخته، در رقابت بین المللی و در بر آوردن نیازهای خدماتی در جامعه شوروی، به طور اسفناکی در حال فلج شدن بود و تشنه تکانه و تغییر بود. کارزار توان یابی مجدد به زودی نام «بازسازی» به خود گرفت. ضمن آن

که محور حاکمیت در کابل در کمینگاه یک زلزله روانی و سیاسی قرار گرفته بود، تصویر بازگشت از راه رفته، به طور آشکاری یک توهم بود.

برای کشف یک تبدیل برای کارمل، نیازی به جستجو و تحقیقات زمان بگیری و گسترده نبود. روی پروژه جایگزینی احتمالی از مدت های نامعلوم کار صورت گرفته بود. همزمان با نزدیک تر شدن سایه احتمالات و تجدید نظر ها در ماسکو، بحث های نیمه علنی و حاشیه بی در داخل حزب دموکراتیک خلق، ابتداء در حلقهات خاص نزدیک به دکتر نجیب الله و حضور فعال سلیمان لایق، و در دوره آتی در سطح بیرونی سیاسی، کمیته مرکزی و سازمان های شهری آغاز شده بود. دکتر نجیب الله هر چند در نقش کارگزار مقتدر در خدمات اطلاعات دولتی به مدیریت امور و تماس با همتایان شوروی مشغول بود، کمتر از دیگران فکری کرد که شوروی، روزی صاعقه وار، قید خروج و قطع هر نوع شاهرگ حمایتی را در واپسین سال زمامداری وی بزند.

مزید بر آن، دکتر نجیب از پروسه برکناری کارمل و جایگزینی او در هرم قدرت، با چالش های سخت درونی رویارویی بود. وی که چنین آزمونی را بر بنای بازی با بخت و طالع و تصادف شروع کرده بود؛ روی حمایت قاطع مسکو حساب می کرد. یافته های سالیان اخیر به ما روایت می کنند که اگر چه شخص گرباجف او را (به طور کلی) نسبت به تحولات پیش رو در جریان گذاشته بود، او همچنان در برابر این پیشنهاد که به طوریک شبه جای ببرک کارمل- رهبر و تئوریسن موسفید- را بدون نظر سنجی و بر اساس یک دستور از بالا احراز کند، واضحا متردد بود. با این حال، همه چیز در پلینوم هجدهم کمیته مرکزی به وقوع پیوست.

چون تصمیم قطعی کرملین برای خروج محرز گشت، نجیب با تمام قوا وارد میدان شد. او باید تا پایان مراحل تدارک برای خروج، از «زمان و فرصت ها» بهره می گرفت. ساماندهی و آماده سازی ذهنی در حزب برای جایگزینی خودش به جای کارمل کاری بس طولانی، حوصله فرسا و در بسا جهات قانع ساختن لایه های میانی حزب برای پذیرش چنین تحولی، نا ممکن بود. دیگ دیگری در درون نظام به جوشیدن آغاز شده بود.

تا ختم تمهیدات عملی و سیاسی در مسکو برای خروج از افغانستان، امکانات عظیمی در اختیار دکتر نجیب الله قرار داده شده بود. با اعلام «دفاع مستقلانه» بدون ارتش شوروی، از کمک های عظیم اتحاد شوروی برای استواری نظام تعهداتی داده شده بود.

گزینش دکتر نجیب الله تصادفی نبود. او در طبقات مختلف جوامع قبیای در آنسوی مرزها، امپراتوری نفوذی به وجود آورده بود. چالش و موانع اعتراضی در کابل، زودگذر پیش بینی شده بود. ایجاد تأسیسات سریع تجارت آزاد، گسترش رابطه با افشار مذهبی، گسترش فعالیت ها برای خریداری فرماندهان «مجاهدین» و اعطای امتیازات وسیع برای آنان و همچنان تلاش برای پیوند زنی قبایل به بدنه حاکمیت در صدر برنامه های او قرار داشت.

تحکیم «مورال» ارتش تعیین کننده بود. قطعات «گار دخاص» طبق برنامه در میدان های نبرد، آزمایش های درخشانی پس دادند. اما فضای عمومی مأیوس کننده بود. جناح رقیب «خلق» در تنگنای بیشتری قرار گرفت. تغییر سیمای سیاسی دکتر نجیب از یک دکتاتور بی گذشت به یک سیاست گذار به نام «نرم» با لحنی وطنی و عوام گرا، هر چند غیر حقیقی شمرده میشد؛ تاحد زیادی در میان طوایف کشور و سوسه می انداخت؛ اما در تناسب با شدت عمل حلقهات رهبری گروه های جنگجو، که کماکان تحت پوشش یاری های پاکستان و امریکا قرار داشتند؛ چیزی را عوض نمی کرد.

ورود شوروی به افغانستان که با آمادگی های فنی و ساختاری زیادی همراه بود؛ با دشواری های خروج برابر نبود. ایجاد پوشش امنیتی در مسیر قوت ها در زمین، به صرف انرژی زیادی نیاز داشت. مسکو بیم از آن داشت که برنامه خروج از افغانستان به دور از کشمکش های غافلگیرانه و خطر های پرتلفات عملی شود و کار به رسوایی جنگین گام به گام کشیده نشده و پسوند توصیفی «فرار» اعتبار سیاسی کشور را مخدوش نکند.

به همین منظور مباران مدهش و دوامدار در مسیر گردنه های هندوکش انجام گرفت و حواله ضربات آتشی در مسیرهای تردد بسیار با قوت عملی می گشت. تکرار بیچاره گی امریکاییان در ویتنام، در مسیر کوهستانی افغانستان چیزی بیش از یک اقتضای را می توانست عاید شوری کند.

توافقات ژنیو با وعده های روی کاغذ اما در واقع، بدون هیچ ضمانت نظارتی و اجرایی میان شوروی و امریکا به امضاء رسید. در واقع می توان گفت مسکو ازین که امریکا به تعهداتش در مورد قطع ارسال اسلحه به گروه های جنگنده مجاهد درازاء خروج شوروی از افغانستان پشت پا می زد؛ پیشاپیش تلخکام بود. در آن شرایط، امضای معاهده به ریسک بعدی اش می ارزید. از نظر ماسکو، شوروی در سطح جهانی ثابت می کرد که شجاعت «تصحیح اشتباه» خود را دارد؛ حال آن که به درستی قابل فهم بود که پی آمد خروج بدون ضمانت، متحد جنوبی را به طرزی غیر قابل جبران از مدار «منافع» شوروی و از خط توازن داخلی بیرون می کرد. این واقعیت نگران کننده بر ذهن طراحان خروج سایه می افکند که تراژدی انسانی در افغانستان غرقه در آشوب و افلاس، تقصیر اخلاقی سنگینی را بروجدان تاریخی آنان تحمیل خواهد کرد.

با این حال، پل همکاری های نظامی بین کابل و ماسکو همچنان برقرار باقی ماند. این به معنای ادامه جنگ بدون سربازان ارتش شوروی بود.

تحلیل گران کرملین احتمال می دادند که سه سال مقاومت مستقلانه حکومت به رهبری دکتر نجیب الله، راه نزدیکی با گروه های معاند را صاف خواهد کرد. در حالی صدای گام های ترسناک یک تحول تاریخی در داخل شوروی به گوش مقامات مسکو نشسته بود؛ امید به نجات متحد آن ها در کابل، یک فرضیه غیر قابل اطمینان بود. دکتر نجیب الله به ساماندهی و سروکله زدن با دسته های شورشی به شرط اكمال لوژستیک از سوی شوروی فرض را برین گذاشته بود که اگر نه پیروزی کامل؛ دست کم برنده بخشی از رقابت ها خواهد شد.

خروج به تاریخ 15 فبروری 1980 از همه اول تر، احمدشاه مسعود فرمانده قدرتمند جنگجویان ضد دولت در مسیر کلیدی تدارکاتی هندوکش را شگفت زده ساخت. وی هیچ گاه احتمال خروج واقعی ارتش شوروی را جدی نگرفته و آن را بازی تبلیغاتی تصور می کرد. او در هفت مرحله جنگ با شوروی، به اقتضای تجارب خویش به این نتیجه رسیده بود که شوروی حضور درازمدت خود را حفظ خواهد کرد. وقتی ساز خروج نواخته شد، او در کوهستانات کلیدی و دره ها در شمال که عقبه های دفاعی استواری داشتند، سرگرم پایگاه سازی برای پیشبرد جنگ های استراتژیک بود. با این حال، بیست و سه سال جنگ پس از خروج شوروی هنوز درباره این سوال که احمد شاه مسعود با راندن کاروان جنگ طولانی، در چند دوره، واقعاً چه هدفی را دنبال می کرد؛ پاسخی روشن و عقل پذیر داده نشده است.

خروج شوروی، رقابت های گروهی میان جنگجویان را تشدید کرد و تحرک برای رسیدن به کابل، در صدر برنامه های آنان قرار گرفت.

حکومت کابل از «ناتوانی در دفاع از مسیر تدارکاتی شمال» نگران بود. مقامات ارشد مصرانه خواستار باقی ماندن واحد های ضربتی ارتش سرخ در مناطق کلیدی به ویژه در شاهراه سالنگ بودند. مقامات بلند پایه از جمله ذبیح الله زیارمل رئیس سیاسی ارتش و شهنواز تینی وزیر دفاع، به این نظر بودند که حکومت لویه جرگه را برای تمديد حضور بخشی از قوت های شوروی در افغانستان برگزار کند. غلام فاروق یعقوبی مشخصاً نتیجه گیری کرده بود که حل مسأله راه تدارکاتی سالنگ با سرنوشت نظام در کابل رابطه دارد؛ اما مسکو با هر نوع ایقاعی قطعات ارتش در افغانستان مخالفت نشان داد. مقارن این تحولات، کوچیدن مخفی اعضای خانواده های مقامات ارشد به مسکو و هند در حال آغازیدن بود.

مقامات مسکو از بیم حملات مرگبار مخالفان در مسیر عبور کاروان ارتش به سوی حیرتان، ریزنی هایی جدی را در «بیرونی سیاسی» در دستور قرار دادند. بیرونی سیاسی با تجدید وعده

ها در امر سپردن اسلحه و امکانات به کابل برای دفاع، بر تصمیم قطعی خروج صحنه گذاشت. بمباران بزرگ بر پایگاه های جنگجویان در شمال جزئی از تصامیم بیرونی سیاسی بود تا توانمندی پیکارجویان را به حداقل برساند. در بمباران بالای شهرک های دور افتاده دوطرف بزرگ راه تدارکاتی، صدها تن از غیرنظامیان جان باختند.

احمدشاه مسعود ظاهراً واپسین یورش های زمینی و هوایی ارتش در حال خروج را محاسبه کرده بود، و تا حد زیادی از گزند ویرانگر حملات حفاظتی در امان ماند. وی مدت زمانی را که برای سامان دهی ارتش چریکی برای راه اندازی جنگ های درازمدت لازم داشت، با خروج ارتش شوروی از دست داد. مراکز عملیاتی مسعود تحت شرایط جدید و شروع تحرکات به سوی پایتخت، از پیروسی انسجام تدریجی بازماندند و رقابت عمومی بین سازمان های اطلاعاتی منطقه بر سر سقوط زود هنگام حاکمیت شتاب می گرفت. این وضع تب و تاب بین گروه های رقیب «تنظیمی» را تشدید کرده و جنبش هایی جدید زیر پوشش «صفحات شمال» در حال شکل گیری بودند.

با وصف آن که محاصره کابل از چند جهت شروع شده بود، کمک های نظامی ارتش شوروی، در دفاع از حاکمیت و کوبیدن مراکز نظامی شورشیان همچنان به طور سری ادامه پیدا کرد. این در واقع «بازگشت» موهوم به صحنه جنگ افغانستان بود. عملیات هوایی در مواقع لازم، از خاک اتحاد شوروی در داخل افغانستان انجام می گرفت.

حلقات ارشد در بیرونی سیاسی حزب کمونیست اتحاد شوروی در همکاری با گروه کارمل و شهنواز تنی (جناح خلق) با خروج کامل شوروی موافقت نداشتند. شکست و ریخت در داخل حزب دموکراتیک خلق، خطر دو دسته گی غیر قابل علاج را در صفوف حزب و همچنان در ارتش دامن می زد. «مورال» سیاسیون و فعالان شهری و محلی حزب رنگ می باخت. تلاش های این گروه ها برای قانع کردن مسکو برای باقی گذاشتن دست کم پانزده هزار نیروی ویژه عملیاتی ارتش در افغانستان به جایی نرسید.

دیگر واضح شده بود که دورنمای تیره آینده بی دردناک در افغانستان قبل از آن که در کابل قابل مشاهده باشد، بیشترینه در ماسکو قابل درک بود؛ اما به غیر از ادوارد شوارز نادزی وزیر خارجه که به دلیل علایق فردی با رهبران کابل، در رابطه به امکان استقرار بخشی از نیروهای عملیاتی در مناطق کلیدی افغانستان در بیرونی سیاسی سخن می گفت، هیچ کسی حاضر نبود به خاطر سر نوشت متحدان در کابل، دچار «اشتباه جدید» شود. مقامات مسکو نسبت به نیات هم تالیان امریکایی سوء ظن داشتند. این فرضیه قوت می گرفت که امریکا قصد داشت، برنامه خروج شوروی از افغانستان را با اقتضاح اعتبار سیاسی نیز عجین کند. رهبری مسکو با دریافت اخبار راجع به ادامه ارسال اسلحه به شورشیان افغان از سوی امریکا، جام تلخ سکوت را بالا می کشیدند.

دکتر نجیب احساس کرده بود که با تنها گذاشتن افغانستان، هنوز هم بار وجدانی ناراحت کننده بی بر برخی اعضای بیرونی سیاسی در ماسکو سنگینی می کند. او که در صدد بهره برداری از این وضعیت بود، به سفارت شوروی در کابل رفت و خواستار ادامه حملات هوایی از خاک شوروی برای دفاع از سوق الجیش های مهم شده بود. جواب ماسکو منفی بود. او در تحلیل و موضع گیری در برابر کودتای گذرا و ناکام بخشی از اعضای ارشد دولت شوروی علیه گرجاچف، اشتباهی را مرتکب شد که در واقع کوبیدن میخ آخری بر تابوت حکومت خودش بود. او در نخستین ساعات اعلام کودتای نظامی به امید باز یافت یک پناه گاه قوی حمایتی در حکومت جدید مسکو، از وقوع کودتا علیه نظام شوروی حمایت خود را اعلام کرد.

بدین ترتیب، رهبری نجیب الله که بار عظیم شکست و ریخت های سیاسی و اقتصادی را بردوش می کشید، ناچار به آخرین قمار های معامله در داخل کشور روی آورد و در برخی حالات، لحن رسانه های دولت در نکوهش شوروی تغییر کرده بود.

نجیب در نظر بسیاری ها، از سیاست دانانی نبود که میدان را رها کند؛ ولی در موقعیتی که نیروهایی از داخل و منابع شورشیان او را در خود می فشردند، قدم به قدم در برابر فرمایشات نماینده سازمان ملل متحد عقب می نشست. او دیگر در داخل حکومت بار تنهایی سختی را به دوش می کشید و تجمع مزمین هواداران کارمل که قصد داشتند قدرت را دوباره قبضه کرده و لوحه «آشتی ملی» بی حاصل را از پیشانی حزب و دولت به زمین بیاندازند، روی گزینه «فرار» فکر کرده بود.

در حالی که رهبری سیاسی در مسکو چانه زنی همدردانه با کابل را ادامه می داد، حلقات استخباراتی و ضد نجیب در ماسکو، پروژه شکست کابل را در تبتانی با حلقات اطلاعاتی پاکستان مدیریت می کردند. شوروی از عواقب تحولات در افغانستان و پیروزی گروه های شورشی تا دندان مسلح در مرزهای جنوبی، در بیداری کابوس می دید.

از دواج اطلاعاتی بین شوروی و پاکستان پنهان از جریان های رسمی، به ازدواج عملیاتی توافق کرده بودند. توضیح هم آهنگی مخفی بین دو کشور بر این اصل استوار بود که خروج شوروی از افغانستان، نباید به معنای پایان جنگ در افغانستان باشد. منافع روسیه و پاکستان ایجاب می کرد که بعد از خروج شوروی، گرداب ویران گر مخاصمت داخلی در افغانستان همچنان زنده بماند تا محور جنگ تغییر نکند.

دفاع از حریم منافع شوروی پس از سقوط افغانستان به دست شورشیگران، مضمون اصلی نگرانی مسکو بود.

یافته های اطلاعاتی (وابسته به احمدشاه مسعود) پس از سقوط دولت نجیب نشان داد که منابع سری قبلاً روی منافع مشترک با پاکستان کار کرده بودند. شوروی ها حتی در زمان جهاد، با پاکستان درین باره که پس از خاتمه حضور شوروی در افغانستان، جنگ افغانستان به اشکال دیگری ادامه پیدا کند، به همسویی استراتژیک رسیده بودند.

ترس شوروی از نفوذ ریشه دار پاکستان بر رهبران تنظیم های مجاهدین و همچنان بر بخش اعظم فرماندهانی که از پاکستان کمک دریافت می کردند، قابل توجه بود. نفوذ پاکستان بر مناطق جنوب و شرق محدود نمی شد. حرکت قدرت مند آزاد بیگ از بازمانده های از یک تبار آسیای میانه که در قرن نوزده به پاکستان فرار کرده بودند، در نقش مجری اصلی آ،اس،آی در مناطق شمال افغانستان به هدف تأمین همبستگی از یک ها و ترکمن ها و کشانیدن مشترک پشتون، تاجک، ازبک، ترکمن و هزاره به صحنه های جنگ در آسیای میانه، در میان رهبران شوروی نگرانی سختی ایجاد کرده بود.

در حالی که پروژه آزاد بیگ بر ضد شوروی از سوی پاکستان کماکان جریان داشت، سیاست شوروی و پاکستان به هدف ایجاد هم آهنگی درباره افغانستان اندک اندک با هم نزدیک می گشت. با این حال فعالیت های فراگیر «اتحادیه اسلامی ولایات شمال افغانستان» تحت هدایت آزاد بیگ و آ،اس،آی، تا زمان پیروزی گروه های مجاهدین بدون موانع گسترش پیدا می کرد.

سرانجام سقوط نجیب الله به عنوان هدف مشترک مسکو و اسلام آباد تعریف شده بود. مجری سقوط جنرال شهنواز تنی وزیر دفاع بود که با پاکستان رابطه داشت. هدف روس ها شکستن ماشین جنگی چندجانبه مجاهدین و ایجاد پوشش حفاظتی قومی در سرحدات جنوبی و حفظ جنگ در داخل قلمرو افغانستان بود.

مقامات مسکو قبل از راه اندازی عملیات کودتای جنرال شهنواز تنی در سال 1368 اقدامی آشکار، سه وزیر حکومت دکتر نجیب الله (سیدمحمدگلاب زوی، شهنواز تنی و غلام فاروق یعقوبی) را برای مشوره به شوروی دعوت کردند. دعوت از وزیران دکتر نجیب پس از آن صورت گرفت که پروفیسور برهان الدین ربانی رهبر جمعیت اسلامی بنا به ابتکار زعمای تحول طلب شوروی به خصوص جناح بوریس یلتسن در توافق مخفی با پاکستان برای اولین

بار به شوروی سفر کردند. قرار اطلاع، در اول قرار بود هیأت مجاهدان به رهبری صبغت الله مجددی برای مذاکره با بوریس یلتسن به مسکو سفر می کردند؛ اما آی، آی، ای تصمیم گرفت برهان الدین ربانی در رأس هیأت عازم مسکو شود.

گلابزوی و شهنواز تنی مخالفت شان با سیاست جدید دکتر نجیب را با صراحت ابراز داشته و گفته بودند که نجیب حزب را متلاشی کرده است. در مذاکرات جداگانه با وزیران مذکور، طرحی از سوی مقامات شوروی پیشکش شده بود که بر اساس آن، تغییر نظام ورهبری و ایجاد حکومت ائتلافی مورد نظر پاکستان و روسیه در افغانستان به حیث راه نجات از غلتیدن به ورطه مصالحه یک جانبه با گروه های مسلح اسلامی پیشنهاد شده بود. بر بنیاد این طرح، حاکمیت دکتر نجیب باید از طریق راه اندازی کودتای مسلحانه ساقط شده و حزب دو باره اتوریته رهبری خود را اعاده می کرد و سپس در تیانبا با گروه های مورد حمایت پاکستان، حکومت مورد توافق پاکستان و روسیه تشکیل می گردید. درین طرح اسدالله سروری به حیث رئیس دولت و رهبر حزب دموکراتیک خلق مورد توافق قرار گرفته بود.

شوروی در تماس با برهان الدین ربانی و سه وزیر ناراضی دولت دکتر نجیب اهداف زیرین را دنبال می کردند:

یک: سقوط دکتر نجیب الله با استفاده از زور و استفاده « غیر مستقیم» از احمدشاه مسعود درین پروسه.

دو: ترور حیثیتی جمعیت اسلامی افغانستان به عنوان دومین نیروی عمده در رده تنظیم های جهادی.

سه: بحث به هدف دستیابی به توافق مشترک روی راه اندازی کودتا و حذف چهره های کلیدی استخباراتی نظیر غلام فاروق یعقوبی، جنرال باقی، عبدالحق علومی و شخص دکتر نجیب الله.

شوروی به تجربه درک می کرد که این افراد اسرار بزرگی را در سینه دارند که برای شوروی و پاکستان فوق العاده خطرناک بود.

چهار: توافق روی این نکته که در صورت شروع کودتا، فرماندهان مجاهدین در شمال به مخالفت بر نخواهند خاست.

غلام فاروق یعقوبی در جریان سفر به ماسکو، از طریق برخی جنرالان ناراضی شوروی، برنامه کودتا علیه دکتر نجیب الله را کشف کرده بود. او بعد از بازگشت به کابل، جزئیات کامل پلان براندازی رژیم به وسیله کودتا را به دکتر نجیب شرح داد. دکتر نجیب الله پس از استماع گزارش یعقوبی، گلاب زوی را از وظیفه اش طرد کرد و تدابیر پیشگیرانه به مقصد مقابله با کودتای احتمالی را در سطح گسترده ای آغاز کرد. درین مدت مدیریت هشتم امنیت ( اداره کنترول مخابره) کلیه مکالمات جنرال شهنواز تنی با مسئولان سفارت شوروی را ضبط می کردند. دکتر نجیب به طور منظم از طریق یعقوبی از جزئیات مکالمات مطلع می گشت. مجموعه این مکالمات نشان می داد که جنرال تنی با الفاظ جدی و احساساتی برضد دکتر نجیب الله سخن می گفت.

کودتای تنی در شانزده حوت 1368 با شکست مواجه شد و این حادثه طرفداران کارمل در ارتش را افزایش داد و بیرونی سیاسی عملاً به دوحش طرفداران کارمل و نجیب تقسیم شده بود. ولی انقطاب در حزب، ارتش و امنیت دولتی، به بازار داغی میدل شده بود که راه نجات رژیم را بیش از هر زمان دیگر، دواز دسترس نشان می داد. طرفداران کارمل که سیاست «آشتی ملی» دکتر نجیب و خروج شوروی را «خیانت» تلقی می کردند، در بدترین شرایط فروپاشی سعی کردند سروته کشتی شکسته را با هم برابر کنند؛ اما ندانسته بودند که خود برای «حمام خون» جدید مواد و مصالح فراهم کرده بودند. با خروج شوروی، مسأله ختم جنگ به یک توهم تغییر شکل داد؛ مثل این بود که پاکستان و روسیه به هدف اعلام نشده

دست یافته بودند. توقف تاریخ در پس مرزهای جنوبی به تحقق پیوست. در عوض؛ افغانستان در آتش حریق باقی ماند.

### تاریخ ما در نوشته های دیگران است.

سرگفتار برای چاپ جدید کتاب « سرنشینان کشتی مرگ یا زندانیان ارگ » جدی- 1390

تاریخ افغانستان به باور من، تا میزان زیادی تاریخ پنهان است. آن چه در روایات بر سیبل اشارات «سلاطین» (نظیر تاریخ احمدشاهی، سراج التواریخ، گلشن راز، تاج التواریخ، نوای معارک و چند اثر دیگر) یا نگاشته هایی از خامه روشنفکران مشروطه خواه «ضد استبداد» پس از حصول استقلال سیاسی افغانستان مذکور افتاده است، فی الواقع، در بهترین برخورد خوشبینانه، چیزی فراتر از سایه روشن های جریان اصلی تاریخ سیاسی افغانستان به حساب نتواند آمد. جزئیات رویداد های آفریننده تحولات و «پادشاه گردشی» ها، آن طوری که بازتابگر ابعاد تحولات تاریخ قلمدادش کرد، رویت خود را در مکاتیب و مدارک متبلور نمی کنند؛ فقط از روی حکایات کلی می توان، علت العلل را به یاری حدس و قیاس توضیح داد.

تاریخ افغانستان با دگرپذیری ها کنش و واکنش های تاریخ هند و ایران (عمدتاً) و در پیوستاری سیاست های انگلیس و روس تزاری، در پیوند است. دبیران امور تاریخ در افغانستان نخست به دلیل سلطه نظام اجتماعی- سیاسی محافظه کار، در ثانی، فقدان دسترسی به مستندات بایگانی های هند- بریتانیایی و دولت های ایران، صرفاً دورن دیدگ یک رشته حوادث اجتماعی و جنگ ها و گریزهای «شهادگان» و سه دور مصاف بالنسبه وسیع تر با انگلیس ها، کفگیر زده وای چه بسا که کفگیر در بسیاری حالات به تئ دیدگ هم نخورده است.

عامل سوم از دید من، کم رنگی فرهنگ خاطره نگاری سیاسیون، شهزاده ه، سلاطین و ارباب حضور در پیچ و تاب های تاریخی است که در عالم بی مبالاتی، اسرار سیاسی را با خود به زیر زمین برده اند. باید ذکر کرد که خاطره نگاری سیاسی، در نوع خود شهادت مسئولانه در پاسخ به انتظارات نسل حاضر و نسل های آینده است که بعد از ما ظاهر می شوند و بی تردید در تکمیل عناصر دخیل در حوادث بسیار اثرگذار است.

خاطره نگاشت های سیاسیون نیز در کشور ما خیلی انگشت شمار و ناقص است. هر کس در هر مقامی که بوده است، از شریک ساختن تفکرات و احساسات خود و شرح موقعیت و ناگزیری های خود، یا هیچ صفحه بی را سیاه نکرده و یا این که برخی موارد را نوک زده و از خیر تشریح حوادث بزرگ رد شده است. به طور مثال، نگاشته های سلطان علی کشتند، دستگیر پنجشیری و حتی مجموعه خاطرات سیدقاسم رشتیا ازین جنس اند. به عنوان اشاره برجسته تر، می توان به سالیانی دراز اشاره کرد که شاه امان الله پس از پناه گزینی به ایتالیا، هدر داد و در شرح احوالی که بروی و بر مملکت گذشته بود؛ یک برگه هم سیاه نکرد. هر چه مشارالیه بنا به حواله روزنامه اطلاعات ایران در زمان رضا شاه، در گفت و گو با یک روزنامه نگار آلمانی،

از اراده خویش برای مکتوب کردن خاطرات خویش داد سخن داده بود؛ اما در عمل، دربستر سکوت خوابید و مُرد.

عامل دیگری که اهل فضل و انتقاد را از ثبت رویداد های زشت و درشت تاریخی و اجتماعی باز داشته، ترس از داروغه ها و چشم تنگان فضول در دوره های بحران بوده است که هر جا، ردپای روشنگران را دنبال می کردند و هر لحظه دردل آن ها و اولاده های شان، بذرها می پاشیدند. حتی هنوز هم ما شاهدیم که اولاده های سه نسل پس از دوره های استبداد، از افشای دست نوشته های پدران خویش وحشت دارند و ترشحات فکری و دردهای شرح داده شده پدران خویش را از مردم پنهان می کنند.

من درین مورد شواهد زنده دارم. شاید با قید احتیاط به خاطره نگاری سردار فیض محمد خان ذکریا وزیر خارجه و وزیر معارف در زمان نادر اشاره کرد. افزون بر آن، سید کبیر- فردی که تفنگچه بی را به عبدالخالق هزاره سپرد- که سرانجام با همان تفنگچه، نادر شاه به هلاکت رسید.

«سعیدانصاری» سخنگوی پیشین امنیت ملی، فرزند سید کبیر، حاشیه نگاری ها و دستخط های پدر خویش را «یک نظر» برایم نشان داد اما از دادن آن مستندات به من مضایقه کرد.

امیر عبدالرحمن و یک تعداد متشیان درباری چند کتابی و حکایاتی از خود بر جا مانده اند؛ مگر این سلسله، بس کوتاه و منقطع بوده است. گاه می اندیشم، اگر هروان مشروطیت، وزیران دوره سلطنت، دوره جمهوری اول، دوره تجاوز شوروی، دوره مجاهدین (به خصوص) و دوره کنونی تصویر و وقایع اتفاقیه را از قلم خویش جزء به جزء به یادگاری نهادند، امروز بیماری ابهامات در تاریخ نگاری افغانستان، این چنین مزمن و لاعلاج به نظر نمی آمد. علی رغم آن چه در باب جای خالی خاطره نگاری های بسیط و کامل چیزهایی نگاشته آمد، باید خاطر نشان شود که خوان فرهنگ سیاسی ما ازین متاع با ارزش چندان خالی هم نبوده است. آثار مرقوم شده در هر سطح و رنگ و دریافتی که هستند؛ هریک از ارزش خاصی سخن می گویند. بهترین اثر نگارش یافته درین زمینه، کتاب خاطرات شادروان **جنرال میراحمد مولایی** است که از نظر شگرد نگارش، زاویه دید و نحوه شرح بی طرفانه حوادث در تاریخ افغانستان بی نظیر است.

از شخصی نگاشت های خانم سیل انگلیسی گرفته تا خاطره گویی های ترسناک الکساندر برنس و موهن لال کشمیری، به نوبه خود پنجره های روشنی را به سوی حوادث آب و هوای سیاسی و اجتماعی دهه های قرن نوزده در کشور ما گشوده اند. وقتی من بخش هایی از یادداشت های مأموران ارشد انگلیسی را از لای برگردان های اخیر به زبان فارسی خواندم، دلم از بی رمقی نسل های تحصیل یافته وطنم گرفت. احساس من این است که خوب ترین سیما های فرهنگی و سیاسی ما که به زبان های زنده دنیا مسلط بوده و کاری از دست شان درین زمینه برمی آمده است، هیچ گاه به سوی آثار خوابیده در بایگانی های انگلیس و ایران و هند و روسیه دور نخورده اند. اما در سه دهه اخیر وضع تازه بی را شاهد هستیم و حاصل تلاش های درخشان برخی از چهره های شاخص را مطالعه کرده ایم. درین جا به عنوان فرد علاقه مند به مسایل تاریخ شفاف و گره گشایی از ابهامات تاریخی، می خواهم نسبت به کار های بزرگ و با ارزش **جناب عزیز آریانفر** مراتب اخلاص و ارادت خود را ابراز بدارم.

خاطره نگاری و گردآوری یک رشته رویداد ها در پنجاه سال اخیر خصوصاً در دو دهه پسین، برای فهم حوادث کثیر الجوانب اتفاقات خیلی اثرگذار بوده اند. اکنون با زنجیره بی از حادثه نگاری ها با دیدگاه های حزبی و گاه منفرد مواجه هستیم. از خاطرات مارشال شاه ولی خان (مشهور به فاتح کابل) تا آثار رشتیا، سیدمسعود پوهنیار، حسن شرق، دستگیر پنجشیری، عبدالحمید محتاط، غوث الدین فایق، سلطان علی کشتنمد، عبدالقدوس غوربندی، جنرال نبی عظیمی، مهدی دعا گوی، فقیر محمد ودان، شاه محمود حصین، میر صاحب

کاروال و شماری دیگر، می توان گستره تحولات را به درستی نگاه کرد و علی رغم رنگ و بوی متفاوت ساختاری وسخت خصوصی، برای مؤرخان انبوهه یی از مسایل را فراهم آورده اند.

### نمای دیگر

اما مهره های عامل در حوادث سیاسی هنوز لب از لب تکان نداده اند. مثلاً رهبران جهادی، تره کی، امین، کارمل، فرید مزدک، جنرال شهناز تنی، سیدمحمدگلابزوی و سردمداران حوزه های اطلاعاتی که می توانستند سیر حوادث را برای نسل های پیشین روشن کنند. من هرگز موفق نشدم در کابل با سیدمحمدگلابزوی درباره شب حمله بر قصر تاج بیگ در شب ششم جدی سال 1358 صحبت کنم.

دگر جنرال عبدالقادر رئیس ارکان قوای هوایی در سال 1357 که کاخ ریاست جمهوری و تأسیسات گاردملی و همچنان کاروان جنگی «قوای مرکز» را در شب هفتم بر هشتم ثور زیر ضربات هوایی قرار داد و راه را برای پیروزی قطعی کودتای ثور هموار کرد، کتاب خاطرات بالنسبه مبسوطی را به دکتر پرویز آرزو - شاعر و نویسنده - دیکته کرده است. اگر به تناقض هایی زیادی در آن به چشم میخورد؛ با آن هم زوایای پنهان بسیاری از اسرار کودتای نظامی هفت ثور را روشن کرده است.

تا جایی که شخصاً در جریان بوده ام، کتاب **خاطرات شادروان دکتر نجیب الله** نیز کامل شده بود اما با کشته شدن وی، از سر نوشت کتاب خبری نیست. احساس من این است که کتاب دکتر نجیب الله یا از سوی مأموران سازمان ملل متحد برداشته شده و یا از سوی قاتلان، به سازمان اطلاعات پاکستان تحویل داده شده است. علاوه بر شادروان **احمد شاه مسعود** عادتاً تمامی مسایل و حوادث روزمره و سری را که گوشه های مبهم رویدادها را به درستی روشن می کنند، در مجموعه خاطرات روزانه خویش نگاشته است که فعلاً در اختیار احمدولی مسعود است.

ترس و پنهان کاری خصیصه سیاسیون و منتقدان در افغانستان است. در سال 1385 سیدمخدوم رهین وزیر اطلاعات و فرهنگ کنونی افغانستان باری در یک اجتماع مناسبتی در کابل از مفقود شدن **کتاب چند جلدی خاطرات اعلیحضرت ظاهر شاه** آخرین پادشاه افغانستان سخن گفت. ایشان از آن پس درین باره خاموشی اختیار کرد و رسانه ها ظاهراً نسبت به این موضوع عنایت لازم از خود نشان ندادند. گفته می شود که کتاب خاطرات ظاهر شاه بلافاصله بعد از مرگش از سوی اعضای خانواده اش ناپدید شده است. درین باره هیچ تحقیقی صورت نگرفته است. دوا احتمال از نظر من درین پنهان کاری خاندانی وجود دارد. احتمال اول: ممکن است با توجه به ارزش کتاب، آن را برای فروش و به حراج گذاشتن در یک زمان مناسب درجایی قایم کرده اند. احتمال دوم: در خاطرات ظاهر شاه اسرار «مگو» ی خاندانی و کنش ها و واکنش های داخلی تذکار یافته است که بنا به مصلحت، از آفتابی کردن کتاب جلوگیری شده است.

### عریضی در باب کتاب حاضر

فکر می کنم هفده سال پیش بود که کتاب «**سرنشینان کشتی مرگ یا زندانیان ارگ**» را از کتابفروشی «آرش» در پشاور خریدم. کتاب هنوز روی میز من بود که دوباره روانه مأموریت کاری به شهر کوئته شدم. شب ها به خواندن کتاب مشغول شدم. اما به زودی دریافتم که غمبارترین کتاب حاوی جفاکاری های اربابان ستم شاهی را پیش روی رویم قرار داده بودم. **مرحوم عبدالغفور صبوری** در اوایل حکومت محمدنادر خان، در عنفوان جوانی پایش به زندان ارگ کشانیده شده و شهادت و دورنگری احترام برانگیزی را در ثبت روزمره وقایع زندان از خود به میراث گذاشته است. شخصیت های زیادی سالیان دراز در زندان ها تبعید و شکنجه شدند، اما یک کلمه درباره آن چه بر سرشان و یاران شان گذشته بود، چیزی تحویل تاریخ فردا ندادند.

شادوران غفوری آن روح بی آرایش و عاشق عطوفت و برداری، لحظه به لحظه با آلام و صحنه های دلهره و دهشت نفس کشیده است و همواره منادی توکل به مشیت خدا و حفظ آبروی همزنجیران خود بوده است. نثر این کتاب مثل جویبار صاف جاری است و کمترین غرض و مرضی در سطور کتاب به چشم نمی خورد. باری در شب سوم خواندن کتاب را به پایان برده بودم که ریزش اشک های ذخیره شده و تلاطمات پنهان روحم به من امان نداد و با شدتی تمام می گریستم و به فرانت کتاب ادامه می دادم. همان شب قرار بود به زودی روانه منطقه مرزی «چمن» شوم مگر این کتاب مرا در خود فرو برده بود و وقتی با خود کمی تصفیه حساب کردم تا دمی از فضای رعب آور و ذله کن سالیان زندانی بودن خودم در پلچرخی برون آیم متوجه شدم که ساعت سه بعد از ظهر بود!

کتاب حاضر یک گزارش بی غش و منحصر به فرد از وضعیت زندانیان دوره نادری و هاشم خانی است که این چنین شرحی امین وار و انسانی، از هیچ قلمی نترسیده است. از نظر من فقط از ورای این اثر ارزشمند است که جزئیات رفتار و حشیانه با زندانیان دوره سلطنت را می توان به عین مشاهده کرد و مستند به این اثر همه چیز را تشریح داد. مرحوم غفوری آن روح فروتن و بی ادعا، کار بزرگی را انجام داده است که امروز ما متوجه می شویم که بر سر اسلاف روشنگری و سیاسیون و منتقدان استبداد چه گذشته است و ای چه بسا که دریایی از ناگفته ها هنوز در ناخود آگاه نسل های سپری شده جاریست. روزنگاشت های زندان ارگ در بدترین شرایط روانی که هر انسانی را به حفره یأس مدفون می کند، از علو روح و نجابت بزرگ نویسنده حکایه دارد. ورنه نخبه های سیاسی و مشروطه خواه درجن درجن هر یک ده سال و پانزده سال در زوایای خوفناک زندان ارگ پیر شدند و به قول شادوران غبار «دندان های شان ریخت» اما یک کلمه درباره آن چه بر سرشان گذشته بود به نسل آینده به میراث نگذاشتند. شاید این قضاوت من هنوز تا حدی پیش از وقت باشد و آثاری هنوز در زندان اولاده های نخبه گان سیاسی و روشنفکری وجود داشته باشد؛ اما اگر این طور باشد به قول سعدی، «عدمش به وجود».

برای درک مسیر تحولات سیاسی در افغانستان و درک احوال سوخته گان عاشق این سرزمین، خوانش این کتاب را به تمام اقشار آگاه کشور توصیه می کنم. خصوصاً برای جوانانی که گاه با فوسیل های سیاسی سال های بیست و سی رو به رو می شوند و بعضاً شنونده گزافه گویی های پوپنک دماغ های بازمانده از دوره استبداد سلطنتی می شوند که ممکن است گاه در فهم حقایق تاریخی به شبهه اندر شوند.

**تاریخ نگارش: جدی 1390 شهر دهلی**  
**بازبینی: جوزا سال 1393 ملبورن- استرالیا**

-

## دانه های اسرار، زیربان شبکه های اشباح

### حاشیه بی دریاب ترور تاریخی میراکبر خبیر

آقای سیدعتیق «سادات» داماد غلام فاروق یعقوبی وزیر امنیت دولتی حکومت دکتر نجیب الله به نگارنده چنین روایت کرد:

آقای سلیمان لایق عضو بیروی سیاسی حزب «وطن» در مسکو به من اظهار داشت: در آخرین هفته بی که دولت در حال اسقاط بود و حامیان کارمل سکاتدار معامله با «مجاهدین»

شده بودند، در ساختمان «کمیته مرکزی» جمع شده بودیم که ناگهان ببرک کارمل هم ظاهر شد. او همین که چشمش به من افتاد، لیخند زنان گفت:

لایق صاحب خوشحال هستم که شما هنوز هم درین جا حضور دارید!

من برایش گفتم: رفیق کارمل، میراکبر خیبر را کشتی، حالا نوبت من است؟

در ادعا هایی که تا کنون در باب مرگ میراکبر خیبر منتشر شده است، قتل میراکبر خیبر، کارسازمان اطلاعاتی شوروی به دستگیری ببرک کارمل قلمداد شده است. گروهی هم حفیظ الله امین را عامل قتل خیبر معرفی می کنند. از نظر من این یک فرضیه مقرون به قیاس شخصی و رقابتی است و بیشتر به کش و گگیرهای جناحی خلق و پرچم رابطه دارد که هیچ گاه هم به یک متارکه منصفانه ختم نخواهد شد.

سوال این است که ببرک کارمل چرا باید در پس قتل میراکبر خیبر قرار داشته باشد؟

به این سوال هیچ کس پاسخ عقل پذیر ارائه نداده است. کارمل و میراکبر خیبر، هر دو با مقامات سلطنت علایقی داشتند و اضافه بر آن از نظر تئوری، به توطئه راه اندازی کودتا، قبل از فراهم شدن شرایط عینی و ذهنی برای یک جهش یا انقلاب باور نداشتند. اما افسران و کادرهای شامل کودتای ضد سلطنت در اطراف سردار داود که به جناح «پرچم» وابسته بودند، صاف و ساده، داوود خان را پس از پیروزی کودتای 26 سرطان 1352، «رهبر انقلاب» لقب دادند. این یکی از تناقض های عجیب جناح «پرچم» است. افسران وفادار به کارمل، که در کارزار ختم مشروطیت، دهه دموکراسی و قانون اساسی به بازوان سردار داود مبدل شدند؛ راه را برای برنامه ریزی های نظامی- رقابتی حفیظ الله امین، خود به خود مساعد ساختند.

این موضوع نیازی به شرح و بسط ندارد. داود خان به پاداش همیاری جناح پرچم در اسقاط سلطنت، شماری از کادرهای برجسته پرچم را به مناصب عالییه حکومت و حکومت های ولایتی گماشت و تا زمانی که توازن در همکاری دوطرف از میان نرفته بود؛ قدرت سیاسی در واقع بین پرچم و هسته کوچک مشاوران و مجریان گرد آمده در اطراف داود، تقسیم شده بود. این که کارمل اعتقادی به راه اندازی «انقلاب» قبل از وقت نداشت و امر انقلاب را تابع پروسه های طبیعی در جامعه میدانست؛ چندان نیازی به عجله نداشت؛ چون عملاً شریک حاکمیت بود.

از نظر قوانین جنگ اطلاعاتی، باور غالب احتمالاً باید چنین باشد که قتل میراکبر خیبر، به منظور صاف کردن جاده انفجار سیاسی، یک بهانه غیر قابل مهار به وجود آورد. شاید پیش بینی پیامد انفجار، چیزی در حد و اندازه قیام مسلحانه و کشتار بی امان در ارگ نبود؛ اما آنچه مستقل از تمام پیش بینی ها به وقوع پیوست؛ قتل خیبر، انفجاری را در تاریخ افغانستان سبب شد که پیوسته انفجارات مهیب تری را آفرید و زنجیره آن انفجارها اینک پس از چهل سال نیز دراز تر می شود و پای قدرت های بزرگ به میدان زنده گی ما کشیده شده است. در همان زمان، هدف اساسی از حذف تکان دهنده خیبر، بدون هیچ تردیدی، زدن ضربت به دیوار لرزان «توازن» داخلی حکومت داود و شکستن توازن اعتماد میان وی و محافظه کاران مسکو بود.

من مایلم حدس مقرون به احساسات خود را بنویسم که آن حادثه کار شبکه های اطلاعاتی غربی به خصوص ایالات متحده امریکا میتواند بود که به وسیله مجریان آی، اس، آی جامعه عمل پوشید. خیبر در اوج رویارویی شبکه های اطلاعاتی در داخل افغانستان آماج قرار داده شد. شوروی و امریکا در یک سطح، عربستان و شاه ایران نیز در سطح متوسط، به این «پس کوچه» سینه به سینه هم قرار گرفته بودند. تحول سیاسی در کابل امری گریزناپذیر بود. سرمایه گذاری بالای رهبران اخوان از سوی حکومت ذوالفقار علی بوتو شروع شده بود. در سال های آخر داود، شبکه های اطلاعاتی ایران و مصر و سعودی نیز فعال شده بودند تا داود خان را که از اشباح درون حکومتی «قدرت شوروی» به شدت ترسیده بود، حمایت کنند. در واقع اشباح با هم درگیر بودند؛ بی آن که حکومت داود، به تحرکات استخباراتی چندین ملیتی اشرافی داشته باشد. وضع به گونه بی حساس بود که به یک انبار باروت خشک شباهت داشت و پرتاب شعله آتش (ترور خیبر) همه چیز را به آتش کشید که تا کنون نخوابیده است.

با توجه به بازی های اطلاعاتی فوق العاده مغلق و گیج کننده شوروی و پاکستان- امریکا و در فازی بعدی، کشورهای عربی و ایران، در اوج «جنگ سرد» در حوزه افغانستان، می توان باور کرد که قتل میراکبر خیبر دقیقاً از روی یک سنجش حساس اطلاعاتی از سوی شبکه های باهم دشمن صورت گرفت. شرط ترور خیبر برخلاف فرضیه های عمومی این نبود که

دقیقاً باید به وسیله کارمل و همیاری کی، جی، بی انجام شود. درجنگ اطلاعاتی، واقعیت ها کاملاً برخلاف آن چه باور عمومی بر آن استوار است؛ اتفاق می افتد.

بازی، زمانی ساختواره نا مشخص و به هم ریخته اختیار کرد که سردار داود، با رهبری شوروی در تصادمی ویرانگر قرار گرفت. دیپلماسی «لجاجت» در حساس ترین برهه روابط دو طرف جرقه زد. شاخ شکنی سیاسی در کرملین، از زبان سردار نعیم و دیگر یاران داود، به کانال های ایران و سعودی درز کرد. شاه ایران سرکیسه باز گذاشت و داود را با پیشنهاد کمک چند میلیارد دلاری در وسوسه نجات فرو برد. التهاب اوج می گرفت و فرعه فال احتمالاً از سوی همین کشورها، به نام میراکبر خیبر - شخصیت مورد احترام همه جناح های کمونیست نوع شوروی - زده شد تا شراره پیش هنگام وزودشکن میان کابل و مسکو شعله آفرین شود. در برخی تماس ها با آقای لایق خصوصاً در سفر مشترک به مسکو در سال 1388 موفق نشدم توضیحاتی درین باره از زیر زبان ایشان بیرون بکشم. روح لایق در سال های پس از سقوط حاکمیت حزب دموکراتیک خلق، به لانه ترس و فرار از حوادث گذشته مبدل شده است. برای اثبات این برداشت خود، حکایتی را می نویسم.

در سفر مسکو، اتفاق جالبی روی داد. یک گروه از کارشناسان اوکرائین در یک ارتباط ویدیویی، با جمعی از اعضای هیأت کارشناسان که از کابل دعوت شده بودند، در یک مناظره ارزیابی سیاسی از وضع افغانستان و منطقه شرکت کردند. از ترکیب هیأت کابل، آقای لایق هم برگزیده شده بود. ما همه از طریق نمایه بزرگ، جریان مباحثه را تماشا می کردیم. آقای لایق طوری به صحبت شروع کرد که گویی در حوادث افغانستان یک فرد بی صلاحیت و کم پایه بوده و در طراحی و مدیریت حوادث سهمی بسیار اندک داشته است. درست مثل یک فرد عادی که در افغانستان زندگی کرده و هیچ چیزی هم آگاهی ندارد. این یک موضع گیری خنثی بود که تنها اسباب شگفتی هیأت همراه ما را برنیا نگیخته، بل، تعجب مخاطبان اوکراینی خویش را نیز برانگیخت.

یک پیرمرد از نظامیان ارشد اوکراینی در جریان صحبت از شناخت و خاطرات خود با لایق روایاتی بر زبان آورد که قدرت و صلاحیت لایق را در سال های نیمه دوم دهه شصت در دستگاه دولت وقت نشان می داد. وی از حضور فعال در نظارت از جبهات جنگ سخن گفت و یک قطعه عکس سیاه و سفید سلیمان لایق را که نزد خود به یادگار نگهداشته بود؛ مقابل دوربین قرار داد. در عکس سلیمان لایق کمر بسته و فعال در جبهه جنگ، با کلاه و اونیفورم نظامی در حلقه پی از مشاوران روسی و جنرالان ارتش افغان به چشم می خورد. این صحنه همه را به نوعی پوزخند واداشت.

با همه این اوصاف، برداشت من این است که دادن سرنخ از قاتلان خیبر، نه این که از حوزه اشراف لایق فراتر است، حتی هیچ یک از شبکه های اطلاعاتی پس از قریب به چهل سال نیز چیزی از سوراخ سنبه های خویش درین باره بیرون نداده اند. در ظاهر امر، از حراج و قاچاق ده ها تن از مواد نهفته کا، جی، بی نیز ورق پاره پی درین خصوص دم دست پژوهشگران نلغز انیده است.

تصادم اطلاعاتی چندین جانبه در سال های آخر داودخان، رویارویی «جنگ سرد» را در افغانستان متمرکز کرده بود. نفوذ شوروی قوی تر از رقبای منطقه پی بود. سیستم شوروی برای راه اندازی «انقلاب» نیازی به کشتن مهره های مهم متحد خود در افغانستان نداشت. به رویت اسنادی که **واسیلی متروخین** **آرشیف بان** کا، جی، بی برون داده، تندروی و شتاب زدگی «رهبران حزب» به ویژه شورواشتیاق تب آلود نورمحمد تره کی برای خیزش زود هنگام به منظور واژگونی حکومت های ظاهر شاه و سرداود، بیش از آن بود که شوروی ناگزیر شود برای تسریع حرکت براندازی، یکی از رهبران خط اول را از رده خارج کند. میتوان احتمال داد قتل خیبر از سوی شوروی برای شتاب دهی به روند سقوط حکومت داود، سامان دهی شده بود. موازی با این فرضیه، می توان روی امکاناتی انگشت نهاد که ممکن است امریکا، ایران، پاکستان و سعودی به مراتب بیش از شوروی ها، برای برهم زدن اوضاع شورواشتیاق داشتند و کار را از مهره های نزدیک به شوروی شروع کردند. شبکه های رقیب اطلاعاتی از هروسیله پی برای نیش زدن به یکدیگر استفاده می کردند تا وزن و درجه و اکنش یکدیگر را در بازی افغانستان به آزمایش بگیرند.

درین اجمال اشاره کردم که دیوهای مست شبکه های اطلاعاتی عرب و ایرانی نیز در سال های آخر داودخان وارد معرکه مبارزه خاموش در افغانستان شده بودند. در سال بیست و هشتم حادثه مرگ خیبر، حزب اسلامی به رهبری گلبدین حکمتیار ناگهان سرازین ماجرا برون آورده و مسئولیت قتل میراکبر خیبر را بر عهده گرفته است. **وحیدالله مژده پژوهشگر مسایل**

سیاسی به نقل از سران حزب وحتى شخص حکمتیار، در مقاله بی ادعا کرد که قاتلان میراکبر خیبر دوتن از اعضای حزب اسلامی بوده اند.

ادعای آلوده به شک و تردید بسیار است. اگر چنین بود، چه اتفاق افتاد که قریب سی سال درین باره سکوت شده است؟ در حالی که حزب اسلامی، عادتاً عملیات ترور و حذف مخالفان را همواره با افتخار، از دهان به دهان و از یک رسانه به دیگر رسانه ها به اصطلاح «جهر» زده است اما استثناءً حدود سه دهه درین باره خاموش بوده است!

ازین موضوع یک نکته اساسی مستفاد می شود که رشته ترور خیبر در پیچ و خم جولان نامشخص اجنات استخباراتی چندین بازیگر جنگ سرد، گم شده است. در فرجام چیدمان نکات مبتنی بر حدس و قیاس، آنچه بیشتر ذهن آدم را به ورطه و سواس می کشاند؛ این است:

چرا پس از پیروزی تیم کودتا در هفتم ثور 1357 تا نگویندساری حاکمیت حزب دموکراتیک خلق در هشتم ثور 1371، هیچ یک از جناح های خلق یا پرچم، میراکبر خیبر و یادواره او را به عنوان تئوریسین مورد احترام حزب تبجیل نکردند؟ حزبی که برای نمایش های هیچ برای هیچ، گردهم آبی های بزرگ و «باشکوه» آرایش می داد، درباره کشف هویت عاملان قتل میراکبر خیبر تحقیقاتی راه نه انداخت؛ حتی فراموش کرد که هنگام انتقال جنازه خیبر، سوگندها خورده و حکومت بر سر اقتدار را به طراحی در کشتن خیبر به رشته مظان و اتهام بسته بودند. هیچ رساله نگاری و تذکره نویسی درباره خیبر انجام نگرفت. «انقلاب» به طور معناداری، یکی از معلمان خود را به گور فراموشی روانه کرد.

این جا دیگر، مسأله، عمق وجهتی درونی به خود می گیرد و نگاه ناظر بر دیگر به سخنان سلیمان لایق دورمی خورد که به کارمل گفته بود:

خیبر را کشتی حالا نوبت من است؟

باز هم جای یک سوال باقیست. خلقی ها به خصوص «امینی ها» که مدتی پس از تأسیس کابینه و ساختار رسمی «جمهوری دموکراتیک افغانستان» جناح کارمل را «قلع و قمع» کرده و متواری ساختند، می توانستند با بهره گیری از ترور خیبر، شلاق اتهام را بر اتوریته کارمل بکوبند. بر فرض اگر حفیظ الله امین، خود در حذف فزیک خیبر دستی داشت، می توانست برای بدنام سازی کارمل و پرچمی ها، مسأله کشتن خیبر را با دهل تبلیغاتی به گردن کارمل می انداخت؛ اما چنین نکرد.

امین در تصمیم گیری برای کشتن، شتابزده گی نداشت، غرور و خودخواهی اش را به نمایش می گذاشت. مثلاً وقتی حکم اعدام حفیظ آهنگر پور و بحرالدین باحث از رهبران مخالف را به اسدالله سروری رئیس سازمان اطلاعات ابلاغ می کرد، خیلی راحت گفت:

تو این ها را نمی شناسی، خیلی خطرناک اند. فیصله حزب را بالای شان اجرا کن.

امین مسئولیت جلب و جذب نظامیان در جناح خلق را به دوش داشت و برخی کادرهای «حزبی» احتمال داده اند که خیبر در جایگاه رهبری نظامیان وابسته به پرچم، رقیب سختی برای امین به شمار می رفت. این دلیل برای اثبات ترور خیبر از سوی امین کافی نیست.

نگارنده به این نظر است که هیچ یک از رهبران حزب دموکراتیک خلق، از چندوچون ماجرای ترور خیبر مطلع نبوده اند و هنوز هم درگمشده گی به سر می برند. این کلید زنگ زده، هنوز در نهان خانه های استخبارات منطقه بی قرار دارد.

## آخرین بخش سریال حکومت مجاهدین و آخرین رئیس

### جمهوری جهادی

#### چهارده جنوری - 2012

دراواسط سال 1388، جامعه بین المللی از «انتخاب دوباره حامد کرزی» به ریاست جمهوری و بازگشت همزمان مارشال فهیم به جرگه قدرت، یکی دوبار از زبان رئیس یوناما مخالفت خود را اعلام داشته بود؛ اما طبق عادت، عقب نشینی سریع را برای جلوگیری از ایجاد تنش منفی با حکومت کابل ترجیح داد. انتخابات مظهری از جنگ مخفی، نابرابر

وسرشاراز غدروانحراف درمیان طرف ها بود؛ با آن هم جهان ناگزیرشد با بی میلی از نتایج نا دلخواه آن استقال کند. امریکا واروپا جام تلخ را برای خریدن زمان- به هدف مهندسی جدید پالیسی غرب درافغانستان- در عقب درهای بسته سرکشیدند. درگیرودار هیاهوی رسانه ها واستقبال های ظاهری وزودگذر، تیم حاکم درکابل از شروع ماجرا به خوبی واقف بود که به چه قمار موهومی دست زده است. پایان همه چیز را حدس زده وخود را برای مقابله با پی آورد های سیاسی ونظامی آن آماده می کرد. اما درحقیقت، حکومت، چیززیادی به دست نیاورده بود. مشروعیت نیم بند تیم حاکم همان تازیانه سوزانی بود که اپوزیسیون وجامعه بین المللی درجریان کشاکش های انتخاباتی، بریدن نرم تیم «محافظه کاران» فرود آورده بودند. تعبیروضع به این سیاق بود که :

اگربرکج کاروان کرزی- فهیم به منزل هم نزدیک شود؛ سواران این کاروان نارسیده به منزل نقش زمین خواهند شد.

پرسش شایع این بود که تیم کرزی - فهیم- خلیلی چه پیروزی هایی را دردوره بعدی قدرت به دست خواهند آورد که دردوراول نیاورده بودند؟

تیم قدرت زیرباران انتقادات وسرزنش های داخلی وخارجی، با کوله بار مشروعیت «زخمی»، به جای جبران «ناکامی» های گذشته، بیشتراز عواقب بازگشت جنجالی خود به مرکز قدرت دوباره، هم خرسند وهم بیمناک بود. پس با سرعت خود را برای عواقب احتمالی ناشی از تقابل یا «کشتی نرم» با جامعه جهانی آماده کرد. این بخت آزمایی مجدد، درحالی صورت گرفت که رویارویی با مردم و اپوزیسیون خارج ازحاکمیت، بیش از پیش فربه ترشده می رفت وتیم قدرت، ازین که درغیاب تصویب وحمايت مردم، وبدون چراغ سبز امریکا ومتحدان، به سازوبرگ قدرت چنگ انداخته بود، ظاهراً ترسی ازخود ظاهر نمی کرد.

امریکا با عنایت به پائینه آشیل یا به قول معروف، فشردن «ناخن افگار» ( ناکار آمدی وافلاس مدیریت سیاسی) تیم محافظه کاران، درچندین نوبت موضوع «اصلاح سیستم دولت داری ومبارزه با فساد فراگیر» درسطح دولت وحکومت را به میدان کشید؛ امری که درسطح داخلی نیز نسبت به اجرای آن، تشنه گی سراسری وجود دارد. رئیس جمهور امریکا حتی مهلت شش ماهه برای آزمودن تیم حاکم که آیا اراده وتوانایی برای ایجاد تغییر وریشه کن سازی فساد عظیم درحکومت نشان خواهد داد و یا خیر، اعلام کرد. بارک اوباما سنگی را پیش پای کرزی - فهیم قرار داد که از پیش مطمئن بود که آن را از زمین بلند کرده نمی توانند.

طرفه این که، کرزی بلوف میزد که این کار را شدنی است. کنفرانس ها ونشست های نمایشی وتبلیغاتی درکابل واروپا برگزار شد. همه نشست های پرهزینه به طور خود کار نشان میداد که تیم حاکم هرگز توان عمل به «تعهدات خود» را نخواهد داشت. یعنی این که ظرفیت دستگاه حکومت مدت ها پیش ته کشیده وتوجیه منطقی برای تعویض مدنی و اجتناب ناپذیر در رهبری سیاسی کشور درافکار عمومی بیشتربرجسته شود.

### محافظه کاران ساز خود را شروع کردند.

از رئیس جمهور تا سخنگویان ووزیران، یک صدا تلاش کردند، به فکر خود شان دامن امریکا را بالا بکشند. یکسربه رسانه ها بیانات دادند که درخت فساد ریشه در اقدامات «خارجی ها» دارد. میلیارد ها دالردزدی وغارت، کار خود کمپنی های امریکایی بوده است. این یک محاسبه خطا وجبران ناپذیر بود. محافظه کاران به جای آن که به انتقادات مردم، اپوزیسیون ونیاز عمومی درسطح داخل پاسخ دهند وشبکه های غارت را مهارکنند، سازماندهی ضدحمله تبلیغاتی علیه خارجی ها را پیوسته کش دادند. به جای حل معقول معضل کابل بانک، ناظران امریکایی را از صحنه طردکردند ودستگاه مخصوص ضدقاچاق را که ازسوی امریکا برای جلوگیری ازانتقال کیسه های دالر به میدان هوایی کابل ارسال شده بود، اجازه نصب ندادند.

هرگاه تنش به جاهای حساس تقرب می کرد، واکنش های محافظه کاران، شکل شعارهای دوره جنگ سرد را به خود می گرفت. دعوی مستقل بودن افغانستان به میان می آمد واز حساسیت افغان ها برضد خارجی ها، داستان ها بافته می شد. کاربه جایی کشید که برچسب واژه های «اشغالگر» برجبین امریکایی زده شد ومهر صفت تفصیلی «مقاومت

ملی» برجین گروه طالبان زده شد که سر می بریدند و همه چیز را با گلوله و آتش جواب می دادند.

حاصل آن همه «کشتی نرم» و تلخ، محافظه کاران با مردم و جامعه جهانی، فریه ترشدن بن بست سیاسی و اقتصادی بود که آهسته اما پیوسته پیش می آمد. ایستگاه اول بن بست، همان طوری که کارشناسان و ناظران اوضاع از قبل هشدار داده بودند، پیروزی پاکستان از یک سو و تثبیت تحریک طالبان به عنوان نیروی یک حکومت «بدیل» یا رقیب اصلی برای حاکمیت کنونی است. برای جامعه بین المللی ظاهراً راه دیگری نمانده بود.

ایرانی ها با مصرف ده ها میلیون دلار سعی کردند تا محافظه کاران را به هدف ایجاد درد سر یا دام گذاری در باتلاق افغانستان برضد امریکا مبدل کنند. محموله های پول به عیان در اختیار محافظه کاران قرار داده شد. به هر یکی از رهبران جهادی و شخصیت های تثبیت شده، به طور منظم بسته های پول تحویل داده شد و اطلاعات دقیق وجود دارد که اکنون نیز سلسله تحویلهای پول از ایران به رهبران محافظه کار همچنان ادامه دارد. جامعه جهانی وقتی از رسیدن آسان به همسویی با تیم حاکم سرخورده شد، ناگزیر به سوی پاکستان و طالبان دور خورد. امریکا برنامه بزرگ در منطقه دارد و هرگز اشتباه درگیری مستقیم با تیم محافظه کاران را مرتکب نمی شود تا به راحتی بتوانند برضد آن ها «جهاد» اعلام کنند. نیروی طالبان، حاضر و آماده و برخوردار از حمایت های عملیاتی پاکستان در صحنه حضور دارد که نسبت به محافظه کاران کابل، از ظرفیت آتشین تکفیر و فتوا برخوردارند. در رویکرد دوباره به طالبان، فقط زمان لازم بود تا رنگ و پوشش موجه سیاسی به خود بگیرد. اکنون اعتبار طالبان از نظر نظامی و سیاسی تأمین شده است.

سیستم بین المللی هیچ ملاحظه یی ندارد که چه کسانی ازین وضع خوشحال اند و چه نیروهایی همه چیز خود را می بازند. روند سیاسی- نظامی طبق برنامه تطبیق می شود. کمک های مالی به حکومت قطع شده و بحران بی اعتمادی همین اکنون از درون کابینه و حتی خانواده های حاکم آغاز شده است. تأسیس سفارت سیاسی طالبان در قطر، گذار برنامه های عبور و تغییر از گردونه برنامه های روی کاغذ به عرصه اجرایی است. ظاهراً به نظرمی آید که طالبان درین عملیه به عنوان طرف تعیین کننده با امریکا در معامله قرار دارند. در واقعیت، این طور نیست. در سال های اخیر تیم دست چین شده شامل شخصیت های ارشد سیاسی و متخصص در تفاهم با جامعه جهانی در داخل افغانستان برای ایجاد مقدمات گذار و انتقال قدرت به یک محور سیاسی مسئول فعال بوده و کار کرده است. بدین ترتیب، با سپری شدن مراحل بسیار پیچیده و دشوار مذاکره جامعه جهانی با طالبان، راه برای تغییرات جدید در عرصه رهبری سیاسی کشور باز خواهد شد. طالبان به عنوان برنده های میدان جنگ، در تلاش تعیین موقعیت کلیدی در ساختار نظام آینده اند تا به عنوان مصدر قدرت تعیین کننده جایگاه خود را به دست بیاورند.

از روال پروسه یی که در قطر شروع شده است، حداقل می توان دورنمای کلی آینده را برداشت کرد که ممکن است با پیشرفت مذاکرات در غیاب حکومت کابل، و عمیق ترشدن انزوای حکومت محافظه کاران در مقابله با بحران اقتصادی و حیثیتی در داخل، بحث ها درباره تشکیل یک «حکومت مؤقت» در افغانستان به یاری جامعه بین المللی آغاز شود. به نظرمی رسد که آخرین حکومت گروه های مجاهدین در حساس ترین نقطه مرگ و بقا گیر مانده است. دیگر، حامد کرزی آخرین رئیس جمهور مجاهدین در موقعیتی قرار ندارد تا به عنوان خوش پوش ترین رئیس جمهور دنیا مورد استقبال جهانیان قرار گیرد و از دانشگاه های معتبر، گواهینامه افتخاری دریافت کند. جامعه جهانی با مطالعه عمیق وضعیت داخلی و تماس دیپلماتیک در سطح منطقه، زمان لازم را برای ایجاد مدیریت جدید در حوزه افغانستان به دست آورده است.

### یونس قانونی و بحران در اردوگاه مجاهدین

مردی که مخالف هیچ کس نیست، بار دیگر تشخیص داده است که از حاشیه بیرون آید. حضور ایشان در دوره ریاست مجلس، حضور سیاسی پررنگ نبود؛ حفظ حضور قراردادی در جمع دیگر نخبه گانی بود که پس از فیصله کنفرانس بن اول، راه افتادند و هر کس به برکت طالع خود، مسند هایی را صاحب شدند و بدین ترتیب، پیچیده ترین و پرچالش ترین سال های بعد از طالبان را با کش و قوس های زیاد، با چانه زدن های بسیار به ایستگاه آخریک دهه

رسانیدند. حالا که تهدید های طالبان و بسترهای عقب طالبانی سعی در به هم زدن محاسبات در منطقه دارند، آقای قانونی با توجه به موضع گیری های ملایم و گریزان از چالش های درد سر ساز، احساس کرده است که بار دیگر نوبت وی فرارسیده است.

در موقع مناسبی دو باره به حرکت درآمده است. تیم حکومت از نظر سیاسی در بدترین موقعیت بحرانی قرار دارد و کارش به حمله بردانشجویان و فعالان مدنی کشیده است. تنش با امریکا به طور رموزی بر سر جایش باقیست و تهدید پاکستان و طالبان بیش از هر زمان دیگر، نخبه گان را به چاره جویی انداخته است. همتایان ایشان در جمعیت اسلامی و شورای نظار، از وضع «میهم» جاری به ستوه آمده، از تحلیل موقعیت خود و منطقه عاجز مانده اند. نهاد های مدنی، مایوس از آینده مسعود، ثابوت نمایشی عدالت، انصاف و دموکراسی را در نزدیکی بنای شورای ملی به خاک می سپارند. این ها همه نماد های منفی اند.

همتایان «جبهه» بی آقای یونس قانونی در مدار قدرت مرکزی آن چنان چرخیده و یا چرخانیده شده اند که سرشان به دوران افتاده و حساب و کتاب حال و آینده را گم کرده اند. ویژگی دوران بحرانی امروز همین است که هیچ کس نمی تواند هیچ چیزی را تضمین کند. همه در پی تسجیل موقعیت خویش به تکاپو اند. پاکستان پس از ترور استاد ربانی، مشاجره رسانه بی را کنار نهاده و در عوض، نوعی سکوت قبل از توفان در فضای مناسبات دوطرف سایه افکنده است. ناراضیایی عمومی در حال افزایش است و گروه های مختلف جهادی در تلاش همایش سیاسی دوباره، تا کنون به موفقیتی که دیگر نیروها را به اجماع سراسری بکشانند، دست نیافته اند.

میداء و انتهای رویداد های سیاسی در افغانستان، بسا اوقات مانند یک جمله کوتاه بوده است که نقطه آخر این جمله به وسیله رویداد های ناخواسته رقم می خورد و جریان پس از نقطه، باز هم به عبارتی کوتاه بدون نقطه آخری تبدیل میشود. این چنین حرکت در منحنی بسته و چرخش باطل، یکی از ویژگی های کشوری است که چهارراه منافع قدرت های مجاور بوده و حالا به گذرگاه رویارویی های استراتژیک در سطح بین المللی تغییر چهره داده است.

چرخه روزگار درین مملکت، همیشه بحران می زاید، و معمولاً به عنوان عاملی قهار، به سرخور گردانندگان حوادث مبدل می شود.

در گذشته، فاصله میان انفجار های اجتماعی و سیاسی حد اوسط سه یا چهار دهه بود. درسی سال آخر، رویداد ها سریع تر شده اند و فاصله فروپاشی «جزایر» قدرت مرکزی و محلی به ده سال یا کم و بیش کاهش یافته است. اینک در قرن جدید، پس از ده سال تب عمومی به آوردن تغییر دوباره بالا آمده است. بازار ائتلاف و اجماع کوتاه مدت (بار مصرف)، گرم تر شده می رود. شخصیت هایی که همه راه ها را طی شده انگاشته و برای خویش بستر آرامش تدارک دیده بودند، از غرش پیش هنگام زلزله های جدید تکان خورده اند. آقای قانونی در ماجرای تازه، تنها نیست. جمع بازیگران محلی نسبت به پروسه حاضر، حساس شده اند و نسبت به آینده شان بیمناک اند. نخبه گان، محافظه کاران و فرماندهان، بالطبع برای حراست از موقعیت خویش به تعاملاتی دست می زنند که همیشه زده اند. تعاملاتی که به حکم جبر حوادث و گردش سیاست های پنهان منطقه ای و جهانی، همیشه در بهترین حالت، چرخیدن به دور خود بوده است.

### واکنش و مدیریت بحران

طیف قدرت دریافته است که چانس های مساعد برای «مدیریت بحران» را از کف رفته است. مدیران بحران را در تعاملات منطقه بی و جهانی می توان شناخت. مشکل آقایان تنها این نیست که در تمثیل «واکنش جمعی» در برابر خطرات با فقدان ظرفیت زمانی و زمینی مواجه اند. این احساس وجود دارد که آنان، از نظر ذهنی و «موقعیت» برای نشان دادن واکنش جمعی، آمادگی ندارند. از همین جاست که تلاش های نخبه گان «فرد شده» با شرایط حاضر به آشتی قبل از تنش با «دشمنان» منطقه و «متحدان» بین المللی انجامیده است. این احساس در میان اشرافیت سیاسی «تنظیم» ها و در عین حال میان طیف های هوادار آنان پیوسته عمومیت پیدا می کند که اهمال و بی میلی در فهم سیاست بین المللی، پلورالیزم واقعی (نه روی کاغذ)، همدگر پذیری و وارستگی از بند نیاز های فردی، قومی و «تنظمی»، فرصت های نظام سازی قانونمند و دیرپا را صدمه زده است.

جناح‌هایی که در تقسیم قدرت در کنفرانس بن اول حضور داشتند، شتاب زده، بدون مانع و حسابگیری، به جولان‌گری، خویش‌خوری و مردم‌فراموشی روی آوردند. خیال‌شان هم نیست که در واقع در مجال حوادث و محاسبه‌های مردم و جامعه بین‌المللی شناور اند. انارشیزم اداری و مالی پس از سقوط طالبان، روی‌گردانی از مردم، بازگشت از دهن‌های ترور و خطر و تجزیه و اعتراض اذهان عمومی نسبت به این وضع را جدی نگرفتند. خودسری را قانون، واحکام قانون را خادم شخصی خویش تلقی کرده بودند. حالا که شیخ بی‌نظمی و ناامنی دو باره به زندگی مردم حمله ور شده است، دورتازه «واکنش»‌ها فرارسیده است. اما نکته تازه و تلخ برای کنشگران این است که سرعت خطر‌ها، حالا یک گام از آنان جلوتر افتاده است. آقای قانونی در یک چنین فضای انباشته از دست‌پاچی، میل دارد به صحنه باز گردد. او هنوز از دام خیالیابی نرسته است.

### توزیع خوراک نرم

تمرین سرکشی از سوی ارگ‌نشینان، (شامل جهادی‌های خودمحور و شماری از بی‌ریشه‌های قدرت ندیده و مستأصل بازگشته از خارج) در مقابل واقعیت‌های اجتماعی و سیاسی، کار را به جاهای باریکی کشیده است. این دسته، که با اتکا و بهره‌برداری از روحیه سخت‌افزاری سیاسی-نظامی چند محافظه‌کار جهادی، در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری، خودش را بر سرنوشت مردم تحمیل کرد، اکنون وقتی به گذشته نگاه می‌کنند، نتایج مسموم اعمال خویش را می‌توانند بازشناسی کنند. نظام نیم‌جان حکومتی مانند سببی از درون فاسد شده و برای هیچ‌کسی قابل مصرف نیست. پاکستان و ایران به این سیب مکروه در اول کاری دو بار گاز زده‌اند؛ سپس به سوی چانس‌های بهتری دور می‌خورند. رویکرد ایران به طالبان مصداق این سخن است. جامعه بین‌المللی بر سبیل استفاده بهینه از زمان، با این تیم بسیار محتاطانه برخورد می‌کند. ظاهراً چنان پیداست که بار دیگر نوبت نقش آفرینی آقای قانونی در عرصه سیاسی فرارسیده است.

آقای قانونی در مصاحبه یک ساعته با تلویزیون طلوع از همه اصحاب بحران و قدرت رویه زوال جاری تبرا جست؛ با این محاسبه که شرح نظریه‌هایش قبل از آن که نوعی فرصت طلبی تعبیر شود؛ نگاهش به بهره‌گیری به موقع از فرصت‌هایی است که به تدریج می‌توانند به موقعیت بدل شوند. ایشان دارنده ویژگی‌های دیگری هم است که در همگان زود جوش تنظیمی به چشم نمی‌خورد.

او البته به ترغیب غیررسمی انگلیس‌ها، دوباره می‌آید تا خوراک نرم دیپلماسی و «همدیگرپذیری» توزیع کند. وی در شرح دیدگاه‌های خود، از دستور مارشال فهیم برای بدرفتاری با بانو سیمین بارکزی شدیداً انتقاد کرد. علی‌رغم رقابت بر سر احراز مقام رهبری جمعیت اسلامی، از نامزدی آقای عطا محمد نور حمایت خود را اعلام داشت. مهمترین نکته در طرح نظراتش این بود که معاونان رئیس‌جمهور (مارشال فهیم و استاد خلیلی) «شخصیت‌های دیکتوری» دروبترین رهبری حکومت آقای کرزی‌اند و در هیچ یک از «تصمیم‌گیری»‌ها سهمی ندارند. مارشال فهیم هفته پیش در گفت‌وگو با تلویزیون بی‌بی‌سی گفته بود که رئیس‌جمهور در کلیه امور مملکتی و حساس، بدون مشورت وی عمل نمی‌کند.

آغاز فعالیت‌های حزب «افغانستان نوین» به رهبری یونس قانونی، (که شمار فعالانش کمتر از انگشتان دو دست است) هم‌زمان با انتقادات شدید از تصامیم فردی سران حکومت، اعلام شد. تاکید بر ساختار جدید مذاکره با پاکستان از سوی قانونی، تکرار همان چیزی بود که به عنوان خواست مجاهدین در رسانه‌ها بازتاب یافته است؛ اما نرمش نهفته در سخنانش، نشانه بی‌انفاهم و مشورت‌با برخی متحدان بین‌المللی افغانستان است.

گذشته از این، قانونی به هوای پس‌انداز کردن اتوریته سیاسی، در مسند شخصیت بیزار از تنش زورگویی، روابط «نرم» خود را با ایران، پاکستان و جامعه بین‌المللی حفظ کرده است. به همین سبب هر چند در محافل منطقه‌یی و بین‌المللی به «مرد معامله و تفاهم» شهرت یافته است؛ در انظار مجاهدین به یک چهره ناپایدار سیاسی معروف بوده است. وی تا حد زیادی متعارف، همدگرپذیر و فارغ از چالش‌های پیشرفته است. تعریف چنین حالت، از نظر افراد عادی و تحصیل‌کرده‌های مجاهدین، این است که وی در عین حالی که از روحیه و رفتاری باکانه «جبهه»‌یی محروم است، از استعداد لازم برای حفظ تعادل و دربرخی حالات از جسارت کوتاه مدت سیاسی بهره‌مند است. مهم‌ترین نشانه در رفتاریونس قانونی، نداشتن

خط و مرز سیاسی و فکری مشخص است که معمولاً سیاست مداران را در بازی های نرم به انزوا می کشاند. از همین روست که پاکستان و ایران در مقایسه با دیگر فعالان سیاسی افغان، نسبت به وی حساسیت کمتر نشان می دهند. شاید با توجه به همین خصایل است که فکر می شود، نوبت قانونی دوباره فرا رسیده است. اما خصلت تحولات پس از کودتای انتخاباتی سال 1388 این است که پس از کمرزی، نوبت هیچ یک از جهادی ها فرآنخواهد رسید.

### ناگفته هایی از سقوط پایگاه «پیشغور» در پنجشیر

#### صورت گفت وگو با مرحوم معلم نعیم را از نوار پیاده کرده ام.

در سال 1364 مسئول اطلاعات سیار موسوم به بخش چهار بودم. همه چیزهای ما در یک چانته بود و مدام در عقب احمد شاه مسعود می رفتیم. مرکز فرقه 2 به سرپرستی جنرال خدای داد هزاره مهمترین قرارگاه دولت در پنجشیر بود. جنرال خدای داد معاون فرقه بود. قوماندان کس دیگر بود. در اصل قوت های جنرال خدای داد در منطقه بارک جا به جا بودند. از هر فرقه یک یک کاندک در پیشغور مستقر کرده بودند. قوای شوروی در رخه ( ولسوالی) مستقر بود. در مجموع در پیشغور یک لوا جا به جا شده بود. یک قطعه در منطقه تمبنه بود. یکی دیگر هم در ملسپه وظیفه اکمالات زمینی آن ها را اجرا می کرد.

همه این مراکز نظامی دولت کم و بیش در تیررس مجاهدین قرار داشتند. از چند جا می شد آن ها را هدف گرفت. قوماندان گدا محمد در حصارک مستقر بود و دستور داده بود که روزانه یک نفر در هر قرارگاه همراه تفنگ قاقک ( یک تفنگ مخصوص) یک نفر را بزند. دستور داده بود که روزانه 16 نفر را بزنید. قرار بود که از قرارگاه قوماندان گدا بر محل تجمع دولت، روزانه یک هاوان پرتاب شود؛ به شرط این که فیر ها همه دقیق به هدف بخورند. جنگ خسته کن شروع کرده بود.

مسعود گفت: سعی کنید ضربه نخورید. قوای ما آماده تعرض نبود. مسعود گفت: فقط کم کم زخم بزنید.

در پیشغور عسکر خارجی نبود. اما هیأت هایی به معاینه شان می آمدند. قوماندان دولت در پیشغور یک نگابی بود از قطعه 444 کوماندو. قوماندان برجسته بود. در پیشغور یک کنک از قطعه خاد و کشف سارندوی و دیگر قرارگاه های مختلف هم موجود بود. در واقع یک قطعه ترکیبی نمونه به حساب می رفت. مسعود در اطراف این کوه هایی که مرکز نظامی پیشغور را در احاطه خود داشتند، دور می زد. از فراز کوه سه دفعه دور زد. اول پوسه های سرکوهی را گرفتیم. سه بار این کار را کردیم. اسیر و سلاح می گرفتیم. قوای دولت به سرعت دو باره پوسه افراز می کردند. قطعه مرکز این وظیفه را به عهده داشت. حاجی امین هم در همین عملیات کشته شد. قوماندان منطقه جوکار نامش فراموش شده - جوکار به طرف راست پیشغور است. کوه هایی در خنج هم بود. در همین زدو خورد های پراکنده حدود شصت میل اسلحه پی کا را به دست آوردیم.

روزی یک جوان از شمالی آمد و گفت برای ما پوسه بدهید. مسعود یک پوسه مرتفع دولتی را نشان داد و گفت که پی کای شما آن جاست. مسعود گفت تا حوالی عصر می گیریمش و به تو تسلیم می دهیم.

از مسعود سوال کردیم چرا قرارگاه کلان پیشغور را نمی گیریم؟

مسعود به قرارگاه شباهه آمد. پلان حمله و عملیات انسداد راه را درست می کرد. تجربه تسخیر گارنیزیون فرخار را داشتیم. قرارگاه پیشغور یک ونیم هزار عسکر و افسر را در خود جا داده بود.

اطلاعات:

احمدشاه مسعود به اطلاعات رسیده از پیشغور باور نداشت. وقتی تسخیرش کردیم این را فهمیدیم. مسعود را می گفتیم که چرا پیشغور را نمی گیری؛ او چیزی نمی گفت. شب آخر حتی شک کردیم که نشود مسعود طرفدار دولت باشد. آخر تابستان بود. در شباهه مسعود غذا خورد و مابقی همه مجاهدین بیمار شدند. مسعود از چانه خود کمی چیزی خورد. همان شب دل بدی و اسهال پیدا شد که کار حمله هم به تعویق افتاد. مسعود گفت:

این بهانه تقدیر است شاید برای عملیات آماده نشده ایم!

اطلاعات داشتیم که در مرکز پیشغور قطعات مختلف وجود دارد. در داخل رخنه داشتیم. ما از عساکر اسیر اطلاعات می گرفتیم. سخنان شان را در کتاب ژورنال ثبت می کردیم. یک رشته اطلاعات از داخل به دست آورده بودیم. در روز های آخر یک هیأت به رهبری جنرال احمدالدین از کابل آمد. پسر جنرال عثمان خان هم در جمع شان بود. طیاره مواد خوراکی هم آورده بود مگر از آمدن هیأت خبر نشده بودیم. ما که به وسیله دوربین از قله های بلند ترصد می کردیم؛ نفهمیده بودیم که هیأت بلند رتبه آن جا آمده است. از طریق دوربین نفر را تشخیص داده نتوانستیم. فکر کردیم عساکر را تبدیل کرده اند. تصمیم به تعرض گرفته شد. مسعود دو گروپ درست کرد.

بیبست نفر به قوماندانی صافی الله شهید و مؤمن خان که طبق هدایت مسعود، زیر لب دریا در یک خانه از طرف شب جا به جا شدند. در روز روشن توان این کار را نداشتیم. مسعود گفت در یک خانه خالی که ساکنانش فرار کرده بودند جا به جا شوند. استقرار گروپ ها در نزدیکی پوسته های اساسی قرارگاه پیشغور صورت گرفت. سلاح های سنگین در صورت نیاز از این چهل نفر می توانست حمایت کند. گروپ اعزامی غذای یک روزه با خود گرفته بودند.

قرار بود ساعت 5 عصر عملیات شروع شود. محاسبه این بود که تا ساعت شش که تاریکی فرامیرسد، طیارات دولت پرواز کرده نتوانند. همان روز طیاره حامل هیأت آمده بود. بعداً افراد اسیر اطلاع گرفتیم که هیأت برای بررسی این موضوع که چرا پوسته ها یکی پی دیگر به مجاهدین تسلیم می شوند؛ از کابل آمده بود. جنگ شروع شد.

یک تانک بالای یک تپه بود. صالح ریگستانی در بخش سلاح سنگین آموزش های حرفه یی دیده بود. ستار توپچی، تانک را زده نتوانست. صالح برای زدن تانک آمد که مانع دخول قطعات تعرضی ما به پیشغور شده بود. سرکوهی ها گرفته شدند. آتش باری به سوی داخل شروع شد. این ها که داخل شدند سراسیمه گی در داخل پایگاه پیشغور زیاد شد. کل تعداد نفرات ما حدود هفت صد نفر و از دولت یک ونیم هزار نفر بود. گروه چهل نفری بسیار به سرعت به داخل رخنه کرد. سارندوی و کوماندو و کشف زود تسلیم شدند؛ اما خاد و جنرال احمدالدین مقاومت کرد.

احمدالدین روی بام رفت و خودش را انفجار داد. جسدش را که دیدیم مرمی نخورده بود. تمام هیأت را زنده گرفتیم. معاون هیأت بچه عثمان خان قوماندان حربی پوهنتون بود. سگرت و همه چیز را برای شان آماده کردیم. اسیران زیاد تر خلقی ها بودند که قبلاً با مسعود تماس گرفته و مسعود هم برای شان چراغ سبز نشان داده بود. شوروی ها از سقوط قرارگاه پیشغور نگران شدند. زیاد اسیر گرفته بودیم و روس ها مبادله اسیران میان ما و خلقی ها را نمی خواستند. ما 5 روز و یا ده روز پیش همیشه از حمله خبر می بودیم؛ اما از عملیات آزاد سازی از طرف روس ها خبر نشده بودیم.

وقتی غرش و درگیری شروع شد، به مسعود گفتم که طور دیگری توپ می زنند. از طریق بی سیم مخفی همه اطلاعات را می گرفتیم اما از این حمله هیچ یک از شبکه های ما اطلاع نداده بودند. وقتی از مخابره مرکزی جمع بندی اطلاعات را گرفتیم، نشانه ای از حمله روس ها برای آزادی اسرا نبود. مواد خوراکی شامل لوبیا و بوره و چای، بسیار به دست آمد. مسعود گفت؛ مردم را موقع بدهید که مواد خوراکی را برای خود شان ببرند. یک ونیم هزار میل اسلحه گرفته بودیم.

چند دستگاه سلاح تقبله هم در دست ما افتاده بود که هنگام حمله هوایی همه آن را در دریا انداختیم. بیش از 1200 نفر اسیر را در مناطق مختلف تقسیم و مخفی کردیم. افراد مهم را باید تشخیص می کردیم. مسعود گفت که حزبی ها و افسران را برای مبادله نگهدارید و دیگران را آزاد کنید. سارندوی، کومانو و خاد و کشف را از نو تشکیل بندی کردیم و بدین وسیله توانستیم تمامی سلسله مراتب افسران و سربازان را معلوم کنیم. این خیلی موثر بود. با قوماندان های شان رویه درست می کردیم؛ از ایشان مشوره می خواستیم؛ بنا برین از ما خوش بودند. آن ها شک نکرده بودند که ما در واقع افراد مهم، آمران سیاسی و قوماندانان را جستجو می کردیم.

150 نفر افراد دست اول را جدا کردیم. به هریک از اسیران باقی مانده 5 هزار پول دادیم و مرخص شان کردیم. در آن حالت دست تنگی و کم پولی، این خراجی چند علت داشت. مسعود دلسوزی و جوانمردی داشت. او برای آینده طوری کشت کرد که بعد ها توانست آن را درو کند و همه آنان به مبلغان مسعود بدل می شدند. بعد از آن دولتی ها با ما جنگ نمی کردند و به زودی تسلیم می شدند و مطمئن بودند که ما اسیران را به قتل نمی رسانیم. برای شان می گفتیم که آزاد هستید حتی اگر می خواهید به قوای تان ملحق شوید.

50 نفر به منطقه دره، پنجاه نفر به پریان و پنجاه نفر هم به ناحیه بی بی نیک زن در ابتدای منطقه موکنی اعزام شدند. روابط خلقی ها با مسعود شکل گرفت. مسعود مولوی ها و بزرگان را برای گرفتن مشوره خواست که آیا اسیران را مبادله بکنم یا نکنم. مسعود در ختم مشوره، ده روز را برای تفریح در واخی انتخاب کرد.

در آن جا به شمول من و مسعود، مرحوم عبدالله توحیدی، شاه نیاز، تاج الدین، انجنیر کمال و چند تای دیگر هم بودند. دومهمان هم در جمع ما حضور داشتند؛ یکی عراقی به نام محمد عراقی تجوید درس می داد و یک عرب به نام ابوبکر اهل سوریه بود که عبدالله عزام برای بررسی روان کرده بود.

مسعود عرب ها را به خاطری آن جا موقع داده بود که حلقات مختلف خیلی تبلیغ کرده بودند که مسعود «ستمی» است اما این آدم ها برای بررسی وضعیت می آمدند که آیا مسعود به راستی مسلمان است و یا خیر؟ محمد عراقی به مسعود چنان دلبسته شد که حاضر به دور شدن از وی نبود. مسعود درین تفریح گاه خودش نوکریوالی اول را بر عهده گرفت. دست همه را شست و غذا آماده کرد. نان خشک از قریخ می آمد. بسترهای سفری داشتیم و ده روز را به فراگیری تجوید و مطالعه و ورزش سپری کردیم. مسعود اطلاعات بیرونی را صرف حوالی عصر مطالعه می کرد. مخابره کوچک داشتیم که نیم کره زمین را پوشش می دادیم مانند یک کمپیوتر لب تاب بود.

خبر آمد که مردم خوست و فرنگ و اندراب برای گرفتن سلاح آمده اند. درین حال شنیدیم که صدای سنگین توپ ها می آمد. مسعود گفت هیچ مسأله ای نیست. شبکه های داخلی هیچ اطلاعی نداده بودند. از کشف و ارتش و سارندوی و امنیت هیچ اطلاعی نیامده بود و به همین سبب مسعود گفت که مشکلی نخواهد بود.

در همین شب 12 صد میل اسلحه را بعد از ثبت نام برای مردم توزیع کردیم که کار توزیع آن تا بامداد ادامه یافت. این اولین جنگ ما بود که هیچ اطلاع از حمله نداشتیم. روس ها ناگهان از جای دیگری شاید از کیله گی و بگرام آماده گی گرفته و حمله کرده بودند. با سلاح BM21 و توپ های کلستر به سنگرهای ما حمله ور شده بودند. خنج و درخنج و موکنی و سفید چهر و دشت ریوت را می زدند. مسعود همان قدر بوی برده بود که 1200 نفر را سلاح داد و از منطقه بیرون کرد. درحالی که ملاقات خواندن سوره یاسین شریف را طولانی کرده بود؛ صدای اسلحه سنگین پیوسته نزدیک تر می شد. بی خواب بودیم و مخابره چی، انجنیر عارف بود. مخابره اش R105 بود؛ مخابره اصلی نبود و صرف با پوسته ها رابطه داشت. مخابره محرم نزد انجنیر داود بود. بعد از نماز ملاقات را گفتیم که دریک چنین حالتی این سوره دراز را چرا گرفتی؟

شفق که داغ کرد T شروع شد.

دهن دره موکنی، منطقه نشیاب است اما طیاره ها از فراز سر ما طرف موکنی رفتند و گر نه همه بازداشت می شدیم. مسعود دستور داد که ازین پس کسی از پیش تان نگذرد. او فهمیده بود که وضع خطرناک شده بود. شش نفر بودیم و ریگستانی استحکام چی بود و روی پل را

ماین فرش کرد. خوبی این بود که بالای تپه یک داشکه داشتیم. یک بالگرد را که زدیم، بعد از آن قوای شوروی کومانو ها را دور دور پایین کردند.

مسعود طرف موکنی رفت تا ترتیبات دفاعی را بگیرد. توپ های 76 را در میان دریا انداختیم که استفاده نتوانند. در قرارگاه بی بی نیک زن در اثر بمباران همه اسیران کشته شده بودند! هدف کشتن اسیران این بود که این مسأله می توانست مفاهمه میان خلقی ها و مسعود را خنثی کند. هدف شان این بود نوعی سازش بین الافغانی را از میان بردارند. کشتن اسیر به معنی پدر کشته گی بود. دو گروه دیگر اسیران زنده ماندند. یک تعداد محافظین هم در حالت بسیار بد دست به تیراندازی زده بودند. اگر ما می کشتیم چرا دیگر اسیران را حفظ کردیم. در سرشت مسعود کشتن اسیر نبود. حتی چهار نفر باقیمانده را من با خودم به طرف قرارگاه موکنی بردم. پیش از کشتن اسیران، مسعود در صحنه نرسیده بود و به شدت از ضایع شدن اسیران متأثر شد و مسببین را فشار داد. در خود موکنی هم کومانو تا کرده بودند. 15 نفر را در آن جا هم کشته بودند که تماما اعضای هیات بلند پایه بودند و از طرف محافظین هم کشته شده بودند.

در آخر دره که کومانو تا کرده بودند حتی مسعود خودش پهره می کرد. ما که از منطقه اول دره به سوی بالا رسیدیم چند زخمی دولتی و مجاهدین را انتقال دادیم. یک سیر آرد و روغن و یک دیگ را گرفته بودیم. این مقدار ناچیز بود. مسعود آخراز همه از موکنی به سوی کوه های ریوت بر آمد. بعد از چند ساعت پیاده روی به منطقه رشقه زار مربوط سفید

چهر رفتیم

مسعود گفت: تیر دشمن به گل خورد و به هدفش نرسید.

یک سیر آرد را خمیر کردیم و برای هر چهار صد نفر سه سه دانه روغن جوشی توزیع کردیم و این یک توزیع حیرت انگیز بود. مسعود گفت: همه با این سیر می شویم.

ساعت 5 عصر بود که صدای ترقس سختی شنیده شد. قوای دشمن در نقطه هزار متری ما، خود را سرکوه رسانیده بودند و دقیقا خود احمدشاه مسعود را هدف گرفته بودند. تیراندازی که شدت گرفت؛ مرمی ها از چند سانتی متری صورت مسعود گذشتند. طیارات سو 25 بمبارد خطرناک داشت. ده طیاره دره را به شدت بمباران کردند. همه در صوف خزیده

بودیم.

مسعود گفت:

نسبت به اسارت، شهادت بهتر است.

خودش به طرف کوه به همان رخی که دشمن واقع بود، به راه افتاد. خاک باد زیاد شد و حیرت زده مشاهده کردیم که در پناه گرد و غبار نجات یافت. ما همه نزد مسعود صفر شدیم! تاریکی شد و خوب شد که بالگرد ها آمده نتوانستند. در غیر آن فاجعه دستگیری رخ می داد. جالب این بود که از جمله 500 نفری که درین دره بود، هیچ کسی کشته نشده بود؛ اما یک زن سخته کرده بود.

مسعود گفت:

در تان بسته ... او آدم ها ... او آدم ها در چنین حالی چطور در صوف می خزید؟ مگر نمی دانید که درین حالت همه اسیر می شوید.

دره افشا شده بود. عقب ما بند بود. باید راه دیگری می جستیم. باید از راه موکنی به دره خدنگ ها می گذشتیم که به دره هزاره وصل است. از میان پوسته های روس ها شبانه گذشتیم. روس ها خسته بودند و ما گذشتیم. در دره خدنگ ها رسیدیم و چنان خسته بودیم که خط انداخته نتوانستیم. قوماندان محمد سعیدخان گفت من گرسنه هستم و توان ندارم و تا آخر می جنگم. روز سوم گرسنه گی ما بود. مولوی ها بی رمق بودند. درین جا هیچ چیزی نبود جز آن که چند نفر در آغیل آمده بودند. متوجه شدیم روی یک کمر سنگ، یک نر بز خسی شده، بی خیال نشخوار می کرد.

این یک معجزه بود!

دریک چنین جایی یک معجزه بود. من با تفنگ زدمش. لول خورده نزدیک ما شد. چنان از گرسنه گی از پا درآمده بودیم که بدون فیر دنبال وی دویده نمی توانستیم. دونیم هزار افغانی به دست یک سفید چهری دادیم که صاحبش را پیدا کند که برایش بدهد. پول ماند؛ اما صاحبش پیدانشد. جگرو چربی آن را یک جا در دیگ انداختیم. مردم را گفتم که کمی آرد

پیدا کنید. آرد را از میان سنگ هایی پیدا کردند که مردم فراری نتوانسته بودند با خود ببرند. نامش را حلوا جگر ماندیم. کمی انرژی گرفتیم. گوشت متباقی را پاره پاره کردیم. گوشت را روی سنگ کباب کردیم و بالای سنگ نیز آتش ریختیم و رفع مشکل شد. برای رفع مشکل غذایی، مسعود 50 نفر را به سوی دره روان کرد. او گفت: این جا از گرسنه گی ضایع می شوید. مسعود خودش سه روز گرسنه بود... هر چند که درچانته اش چیزک هایی پیدا می شد. درین اثنا احوال رسید که قوای دشمن عقب نشسته است. مسعود گفت: کوماندو ها بدون شک همه جا را ماین فرش کرده اند. ریگستانی بسیار با احتیاط روی خط راه حرکت کرد اما مسعود ناگهان گفت:

دنبال من بیایید.

با گام های دراز از ماین زار گذشت و ماهم از قفایش راه افتادیم. گروپ عقبی را ماین زد! این یک اتفاق نادر بود.

بعد از سه چهار روز، غذا ( قنغ ) چه نعمتی بود که در خانه قوماندان عزیز خان خوردیم. به امر گفته شد جسد جنرال احمدالدین مرمی نخورده بود. خودش را انفجار داده و متلاشی شده بود. مجاهدی که او را تعقیب می کرد برایش گفته بود که تسلیم شود. مرمی جنرال خلاص شده بود. سپس صدای انفجار سختی شنیده شده بود. مجاهد گفت وقتی نزدیکش رتم خودش را انفجار داده بود.

قوای دولت پیشخور را بعد از چندی دو باره گرفتند. معاون قوماندان شاه آغا بود که با ما رابطه داشت و خدای داد قوماندان فرقه دوم بود. گزارش رسید که توسط بچه کاکایش محمدگل که در بگرام وظیفه داشت احوال داده بود که کوماندوها باید در پیشخور دیسانت شود. مسعود گفت نزنیدش. شاه آغا همان وقت رتبه جنرالی گرفت! شاه آغا آمد دو رتبه گرفت و در واقع نفر خود ما جنرال شد. بعد ها به شکل مرموزی کشته شد. مسعود با بچه عثمان خان رویه خوب کرده و با وی غذا می خورد و مانند یک مهمان با ایشان برخورد می شد و هر دو روز بعد برای شان گوسفند ذبح می کردند. اونیز درمیان اسیران کشته شده بود.

### بخش دوم:

مسعود اسیر را با رفتار دوستانه و شخصی، تخلیه اطلاعاتی می کرد. یکی از آن ها به فکر دریور گلاب زوی و از بازارک بود. توسط همان دریور خلقی ها تماس گرفته بودند. دریور را حاجی حاجی می گفتند با یک نفر دیگر. مسعود وعده محکم داده بود که لست زندانیان قابل مبادله را بدهیم. اگر لست اصلی را بدهیم، نشود که مشکل پیدا شود و افشا شود. مسعود مطمئن نبود که خلقی ها بتوانند اسرای جمیعت را رها کنند. طرف مقابل سر کوماندو ها پافشاری داشتند و یک نفر دیگر که ظاهرا پیش پا افتاده بود. جوان از کابل بود که ما از روی اشتباه او را رها کردیم. اما روس ها این پروسه را تخریب کردند. هدف روس ها کشته شدن اسرا بود که جوش خوردن خلقی ها و مسعود از بین برود. مسعود سعی داشت برای بعضی افسران مهم اسیر امتیازات بدهد و از آنان در ارتش سازی استفاده کند. پسر عثمان خان متخصص سلاح سازی بود و جوانی زیبا و خوش اندام بود. مرده های شان در همان جا دفن شدند. دقیقا در موکنی دفن هستند. در جمله اسیران که طبقه بندی کردیم، یک تانکیست از یک را شناسایی کردیم. این همان نشان زنی بود که از فراز تپه با تانکش همه را زیرضربه گرفته بود و مجال نمی داد. حیران مانده بودیم که این شخص کی باشد؟ این اسیر از یک می گفت: صاحب از خاطر ننگ و ناموس جنگ کردم. زبانش هم کمی بند می شد. بی سواد و از دنیا بی خبر بود. او بهترین قوماندان ما را شهید کرده بود. هیچ ترس نداشت. زنجیر تانک را پرانده بودیم مگر توش هنوز فعال بود و این سرباز از یک با همان توپ ما را می زد. ویرانه همان تانک تا حالا هم در پیشخور است. این تانک بیش از ده مجاهد را کشت. مسعود گفت:

این بی عقل است؛ بمانیش برود. آدم به غیرت است. اگر عسکر ما شود زیاد به درد می خورد. به از یک تلقین کردیم که شصت ترا گرفته ایم که دیگر به عسکری نروی. وقتی رفت گفت من دیگر به عسکری نمی روم؛ مجاهد می شوم. قوماندان امین تکنیک "رفع فشار" ماین را اختراع کرده بود. او طوری تخنیک زده بود که وقتی ماین خنثی هم

شود، در دست خنثی کننده منفجر می شد. چند عسکر دولتی را به همین شکل کشته بود. امین یک رشته نخ را به یک حلقه بند می کرد و خنثی کننده فکر می کرد که مین از جا کنده شد؛ اما یک رشته نازک دیگر را به آن وصل می کرد که سبب انفجار می شد. وی بدنه یک هلیکوپتر را رستوران وموتر جور کرده بود. اول از بادی آن یک موتر درست کرد؛ بعد آن را تبدیل به یک رستوران کرد. مسعود حتی یکبار درین رستوران شیریخ خورد. رستوران امین در حملات بعدی روس ها کاملاً تخریب شد. این ازبک را که رها کردیم، کسی بود که قوماندان امین را کشته بود.

### دیگرکسی به سرهنگ نامه نمی نویسد.

درسال 1356- 57 هر هفته به دیدار پسر خاله ام – ولی جان- به زندان دهمزنگ می رفتم. او از فعالان «اخوان المسلمین» بود که در تصادم با سردار داود با جمعی دیگر از همگان خویش به زندان رفته بود. من در آن آوان جوانکی بیش نبودم. ولی جان همیشه با برادر بزرگش از معمر قذافی سخن می گفت و او را «برادر بزرگ» خطاب می کرد. از رادیوی کوچک همیشه اخبار افغانستان و جهان را می شنیدم و نام قذافی را هم شنیده بودم. به ولی جان گفتم:  
نام قذافی را هر روز از رادیو می شنوم.  
شنیدن نام قذافی در اخبار رادیو افغانستان، برای من تصادفی بود. ولی جان گفت:  
قذافی صاحب برادر بزرگ ما در جهان اسلام است. امید ماست.  
آن جوانان امیدوار و پرشور که در راه تلخ و جان فرسای مبارزه ( به قول خودشان) با «کفر» و کمونیزم و استبداد سلطنتی با اسلحه «ایدیولوژی» به عنوان سلاح آتشین مسلح بودند، گمان برده بودند که قذافی مدل آرمان شهر نهضت های اسلامی در جهان است. حال آن که یک سرافکار سرهنگ جوان که قدرت را در یک قمار به دست آورده بود، با شعارهای دهن پرکن کمونیزم پیوند خورده و سر دیگرش در مرداب ناسیونالیزم بدوی عرب، دنبال عظمت های گمشده و بی تعریف بخیه خورده بود. ازین جا جوان مبارزی در اشتیاق قذافی می سوخت؛ در آن جا – در جهان عرب- ملت ها در مقابله با اسرائیل چشم انتظار معجزه و مدل عربی نشسته بودند. دیری نگذشت که معلوم شد شعار قذافی بیشتر برای زخم زدن نخبه گان دنیای عرب و افریقا است و با مردی سروکارشان افتاده است که قبل از هر چیز، به دور خودش می چرخد و درین چرخش، لیبیا برایش میدان کوچک است.  
او تعریفی زنده از سورریالیزم قدرت بود.

وقتی به فیلم هایی نگاه می کردم که او را «چنواری» می کنند؛ نا خود آگاه عنوان کتابی از گارسیامار کیز در خاطر من جان گرفت: دیگر، «کسی به سرهنگ نامه نمی نویسد.»  
می توانیم این طور جمله را بافت بدهیم: دیگر کسی به سرهنگ تملق نمی گوید. ده ها رهبر و سران کشورها که با وی عکس ها انداخته و از خراجی هایش لذت برده بودند، نگاهش کردند که چه گونه او را «بزرگش» می کنند و غیر از هوگو چاوز و حسنی مبارک، کس دیگری به حال او اشک نریخت. اشک هوگو چاوز برای قذافی اشک ترس از عاقبت خویشتن بود؛ همچنانی که اشک حسنی مبارک در بستر بیماری و لحظه های حقارت آمیز تشریفات دادگاه و شهود، اشکی دلهره آسا از عقوبت مشابه به قذافی بود. قذافی مانند همه قدرتمندان عاشق و معتاد شنیدن تملق بود. کمتر زمامداری را توان سراغ گرفت که همچون قذافی،

ایمان بیاورد که برتر از واقعیت است. این دیوانگی نیست، واقعیتی چهل و دو ساله است که در تاریخ انسان به ثبت رسیده است. خودکامگان عادت مشترک دارند و همه یکسان از برژنف تا نیکولای چایسکو، از کریموف تا ملا عمر، از حسنی مبارک تا بن علی دریمین، از قذافی تا بشار اسد و از «ترکمن باشی» تا علی خامنه ای در تهران، همه ایمان آورده بودند و ایمان دارند که آسیب ناپذیراند. از تجارب، وارونه می آموزند. این یکی از گوشه های رازناک روح بشری است که شاید تا کنون در مجمع علوم انسانی روی آن پژوهش نشده است. ساده ترین فرمول همه پذیر این است که قدرت، عقل را به اسارت می گیرد و چشمان قدرتمندان را کور می کند. این را می پذیرند... اما نه این که مصداق موقعیت خود ایشان است. می پذیرند تا ثابت کنند که رقبای شان مشمول چنین مصیبتی عبرت ناک اند!

به سران حکومت ضعیف کابل نگاه کنید. ده درصد قدرت مالی و جایگاه سیاسی قذافی را ندارند؛ اما چه گونه منافع مردم، خواسته ها و امیدهای سی میلیون جمعیت دردمند این سرزمین را به نفع خود شان قلبه می کنند. این همه اثبات گراین نکته است که خودکامه بی باک، برخلاف مردم، واقعیت را به رنگ دیگری می بیند. دکتاتورها وقتی به خود می آیند که همه چیز زیر پای شان ریزش کرده و سبلی واقعیت به صورت شان خورده است. این یکی - قذافی را می گویم - از همتایان خود عجیب تر بود. تفنگداران وقتی به سوی دهانه لوله کانال زیرجاده ای میان شهرسرت و مصرانه شانه خم کردند تا مدعی گمشده را بازشناسند، سرهنگ نالش کنان دست بالا برد و گفت:

فرزندانم، مرا می شناسید؟ من قذافی هستم... رهبر شما! مردی که مردم ناراضی، خشمگین و به جان رسیده را که از فرط ستم اهل بیت خودش در خون شناور بودند تا دست خود را به یخن وی برسانند، «موش های ترسو» خطاب کرده بود. بولعجی روزگار را نگر که روزی رسید که خود از ترس آنان درمجرای فاضلاب پنهان شده بود. از زمین و آسمان برسرلیبی آتش ووبرانی می بارید اما مثل این که سرهنگ هنوز از پنداشت های علیل خود تغذیه می کرد و احساس رهبر بودن را از دست نداده بود. چهل و دو سال هر چه از دستش پوره بود، انجام داده بود. برای فرار از غلیان نامریی خواهش های نامشخص و سمج زندگی در بطن قدرت، زنان و فرزندان و تملق گویان گرد می آورد تا طرح موتری را برایش آماده کنند که در جهان هرگز تولید نشده است. سرانجام طرح ماهی ماندی به مزاجش خوش می آید و به کارخانه موترسازی سفارش می کند که فقط همین یکی، نه بیشتر را برای سرهنگ - سلطان افریقا - تولید کند.

تکبر و مانور و قیافه گیری قذافی یک چند او را به سمبول نجات در اذهان جهان عرب و مسلمان مبدل کرد. مگر به مرور، عفریت خودسری و بی باکی های عجیب و غریبی را برمسند خرد نشانید. از دادن اسلحه و بم برای مبارزان ایرلند شمالی آشکارا سخن راند؛ سپس در بازی های گیج کننده انگلیس ها پا عقب کشید و ناگزیر شد از جیب مردم لیبیا به خاطر چنین خبط علنی خویش میلیارد ها پوند غرامت بپردازد. زمامداران افریقا و عرب را از زهر چشمش بی نصیب نمی گذاشت و حتی کار را به جایی کشانید که بی هیچ برنامه بی، در محضر رهبران جهان، شورای امنیت ملل متحد را «شورای وحشت» نامید. باری در سال 1973 خیال غرق کردن کشتی حامل هزاران یهود را که به مقصد اسرائیل در حرکت بود، به سرش زد. انورالسادات رئیس جمهور پیشین مصر او را ازین کار بازداشت. انورالسادات او را فردی «صددرد روانی» خواند و رونالد ریگان از وی به نام «سگ دیوانه» یاد کرد. قذافی خیالپرداز، ضد واقعیت بود و بلند پروازی هایش را هیچ گاه نتوانست به دوران ماجراجویی های فردی، از دل فرصت های منطقی در عالم سیاست متولد کند.

به نظرمی رسد که از چندی به این سو، شلاق عقوبت تاریخ در منطقه به رقص افتاده است. رانش های اجتماعی در کشورها صرفاً در لیبیا متوقف نمی شود. دکتاتورها از عشو افتاده اند و می دانند که گورکنان شان، در اصل عوامل خارجی نیستند؛ مردم اند. این ها با مردم طرف اند. هرگاه امریکا و غرب احساس می کردند که قذافی با زور و ضرب مردم مجهز است، راه خود را در مسیر دیگری صاف می کردند. ویژگی روزگار ما این است که غرب کمین می گیرد که دست مردمان کدام کشور بریخ فرعون هایی از جنس خود شان دراز می شود؛ آن گاه به حرکت درمی آید. ازین پس دکتاتور را مرده می خواهند. نیاز زمان به گونه بی نیست که تا بت های تک شخصیتی باز به منبر برسند و مصدع اعصاب شوند.

وقتی قذافی به دام افتاد و لگد کوب گشت، روزنامه‌ها راحت نوشتند: قذافی زندگی شاهانه داشت اما مثل سگ جان سپرد.  
قدرتمندان خود محور روحیات خنده‌آوری دارند. در هر حال به چیزی واهی امید می‌بندند.  
من به این می‌اندیشم که قذافی از همه مال دنیا، چرا فقط همان تفنگچه طلایی را با خود برداشته بود؟ توجیه به کمر بستن تفنگچه طلایی مگر نه این بود که در بدترین لحظات خطر باز داشت، میله آن را به گیج گاه خود بگذارد و مردانه ماشه را فشار دهد؟ یاد می‌آید که یکی از مقامات سابق لیبی به جهان گفته بود: او جرئت خود کشی ندارد!  
آن که تدبیر آن نداشت که فرصت شناسد و تفنگچه اش را مدیریت کند، او را مدیریت افریقا و جهان اسلام به کار نیاید. تفنگچه طلایی، آخرین میراث سرهنگ بود که از او جدا شد.

## سه گلوله برای پادشاه

### جوانی که نادر شاه را کشت.

تاریخ شانزده عقرب روزی است که یک قلب جوان، بریک قلب ساخته شده از سنگ و سیاهی، پیروز شد. در سال 1312 نوجوانی آهنین اراده، نادرخان، آن مستبد آهنین را به زیر خاک فرستاد. به قول مرحوم غلام محمد غبار، تفنگچه عبدالخالق هزاره، زندانیان مبارز در «سراتی موتی» و دیگر شکنجه‌گاه‌های دوره نادرخان را از مرگ مسلم نجات بخشید. پدیده‌ی اسرارآمیز و استثنایی به نام عبدالخالق محصول تجربه تاریخی استبداد در افغانستان بود که مانند دردی پیچان و بی پایان به طور مرموز همچنان حداقل به شکل ذهنی، تا هنوز ادامه یافته است.

از عبدالخالق هیچ اثری مکتوب برجای نمانده است اما ایشان با سه گلوله تفنگچه، نفس تاریخ، اوضاع سیاسی، فلسفه فکری و دلاوری بی بدیل خود در آن سن نوجوانی را برای همیشه در ذهن نسل‌های پس از خود تشریح و مرقوم کرده است. ازین جهت، نام آن جوهره بی تاب پایمردی و ایثار، همیشه مرا از لحاظ روانی، از جا کنده است.

در اواخر سال 1358 شانزده سال داشتم. در آن آوان با تجاوز ارتش شوروی به افغانستان، حالت تب آلودی بر روان مردم مستولی گشته بود. یک هفته قبل از خیزش سوم حوت- قیام سراسری مردم کابل- به منزل یکی از هم‌فکران ( که لزوماً به نام ن، ج ازوی نام می‌برم) رفتم تا نسخه‌های دست‌نویس «شب‌نامه» را تحویل بگیرم، در قفسه کتاب اتاقک میزبان صفی از کتاب‌ها چیده شده بودند که در آن میان یکی هم «افغانستان در مسیر تاریخ» بود.

دوست من گفت که این جا اتاق مطالعه پدرش است. درباره کتاب غبار چیزهایی جسته و کنده در محافل مخفی از زبان بزرگتر ها چیزهایی شنیده بودم.

در اواسط سال 1359 با تلاش زیاد و التماس توانستم کتاب را برای یک ماه برای مطالعه بگیرم. پدر آقای ن، ج خیلی سخت گیر بود و خصوصاً حاضر به دادن کتاب غبار نبود. استدلال ایشان این بود که کتاب مذکور در زمان ظاهرشاه فقط چند نسخه به دست مردم افتاده و متباقی ضبط شده است. کتاب را تقریباً به قول معروف با «چشم سفیدی» از پدر آقای ن، ج گرفتم که خوانش آن در مجموع مغز را چیه کرد و مرا نسبت به هر حادثه تاریخی بدبین ساخت. یک ماه بعد که کتاب را به صاحبش تحویل می دادم، مختصر صحبتی هم ازین سو و آن سو به میان آمد. میزبان من آدم نسبتاً سرسفیدی بود از سرسلسله های «جنبش انقلابی» که به نام «شعله پی» ها یاد می شدند. قدرت کلامش، بس جاذب و انگیزنده بود. او درک می کرد که نسب اعتقادات من بنا به علایق خانوادگی، به «نهضت اسلامی» می رسید اما جالب این جا بود که او راق «شب نامه» برضد دولت کارمل را همراه با پسرش یک جا می نوشتیم و در شهر پخش می کردیم! اصلاً در آن روزها، همه گروه ها یکدیگر شان را می شناختند. همه چیز از حالت اختفا بیرون شده بود. در هر حال، آن مرد محترم درس خوانده و مهنی بود و به من ارج می نهاد.

برای نخستین بار از زبان ایشان فهمیدم که غلام محمد غبار کتاب دیگری هم در شرایط مخفی و در بدری نوشته است. او گفت که شرح کشته شدن نادرخان پدر ظاهرخان نیز در همان کتاب است. این یک موضوع وسوسه انگیز برای من بود. اطلاعات من درباره قتل نادرشاه تیره و تار و در مجموع یک رشته مسموعات غیرمکتوب بود که فقط تشنگی مرا برای دانستن اصل جریان دامن زده بود. کل دارایی ذهنی من گپ هایی بود که پسرخاله ام به من گفته بود و از زبان محب علی هم صنفی ام شنیده بودم که او بالنوبه از پدرش شنیده بود.

سوال اساسی برای من این بود که یک کسی که هم سن من بوده چطور پادشاه را کشته است؟

این واقعه دریاورمن از عقل به دور بود! از میزبان پرسیدم که آیا درباره قاتل نادرخان چیزی می داند؟

او بی درنگ گفت: این یک راز است. همه چیز را «تغییر» داده اند.

سپس ادامه داد: گفته می شود که غبار در کتاب مخفی خود، موضوع را شرح داده است.

ایشان چیز زیادی نمی دانست. دوماه بعد زندانی شدم. در ماه ششم زندان دریلچرخه با کسی هم اتاق بودم که قاضی ضیاء هزاره نام داشت. ایشان از سر حلقه های سازمان آزادی بخش مردم افغانستان ( ساما) به رهبری شادروان عبدالمجید کلکانی بود. قاضی ضیاء آدمی خود دار، متعارف و رازناک بود. دست ها و پاهایش در اثر شکنجه متلاشی شده بود، اما برای این که جوانی مثل من روحیه خود را نبازد، صاف و ساده حکایت می کرد که از زینه های منزل سوم غلتیده است و فشارش هم پائین بود و که در نتیجه دست ها و پاهایش زخمی شده است. او در روز اول که در اتاق 78 منزل سوم بلاک اول با هم یکجا شدیم، به من طور سر بسته گفت:

هر کسی درین جا اعتراف کند، هیچ زندانی حاضر نمی شود با وی دوریک دستر خوان بنشیند!

روزی از وی درباره قاتل نادرخان سوال کردم. او گفت: همه چیز درباره عبد الخالق هزاره از طرف دولت به دروغ نوشته شده.

او گفت: کشنده پادشاهان در عصر عصر و در هر کشور وجود داشته. اما کشنده پی که تا آخر دست به مقاومت می زند، فقط از عبد الخالق هزاره دیده شده است.

قاضی ضیاء گفت: مقاومت سه عامل دارد. اعتقاد، لجاجت شخصی و مجبوریت ناشی از بی اطلاعی. مقاومت عبدالخالق از جنس اول بود. اما من اطلاع زیادی ندارم. پرسیدم: پس از روی چه می گویند که منشاء مقاومت عبدالخالق، عنصر اعتقاد بود. قاضی گفت: برای این که کشتن یک پادشاه کاریک شخص آماتور نمی تواند باشد و مقاومت زیر شکنجه نیز کار مبارزین آماتور نیست. لجاجت شخصی و کینه توزی نوجوان شانزده ساله نیز نمی تواند یک دستگاه استبدادی را در عقب راز نگهدارد.

قاضی ضیاء هم به این باور بود که عبدالخالق «یک راز است». بیست و پنج سال بعد که من نمایشنامه «عبدالخالق» را نوشتم، در مقدمه کتاب آوردم که «هنوز عقب دروازه یک راز ناگشوده ایستاده ام.»

شرح این گوشه صحبت های من با قاضی ضیاء را به آینده می گذارم. فقط یاد آور می شوم که قاضی ضیاء زیر شکنجه های هولناک، روح بلند خود را نشان داد و سرانجام در حالی که «حلقه مصیبت» را به گردن دیگر یاران خویش نیانداخت، حکومت کارمل در کمال نامردی او را تیرباران کرد.

شماری از نویسندگان و روشنفکران هزاره که در نوشتن «عبدالخالق» مرا یاری کردند، نیز در خصوص اسرار سیاسی و انگیزش عبدالخالق به عنوان شکننده حلقه اصلی زنجیر طلسم استبداد به این نکته اشاره می کنند که عبدالخالق تا حد زیادی نمادی زنده از یک جرعه واکنش تاریخی مظلومیت تباری بوده است. برداشت مسلط من هم تا اندازه زیادی همین است که خشت بنای انگیزشی پدید آبی عبدالخالق، منشاء ضدحمله ایشان برای شکستن بت استبداد بوده است، اما با توجه به مصاحبه های متعدد که با برخی آگاهان انجام دادم و از زبان آن ها شرح وضعیت سیاسی و اجتماعی آن زمان را شنیدم، و سپس آثار و خاطره گویی های شخصیت های آن زمان را مرور کردم، احساس می کنم چیزی بالاتر از واکنش ناشی از مظلومیت تباری در شخصیت و روح عبدالخالق وجود داشته است.

درین ارتباط چند دلیل دارم:

مورد اول: در سال 1387 بعد از آن که نمایشنامه «عبدالخالق» در کابل انتشار یافت، روزی با جناب سعید «انصاری» سخنگوی پیشین ریاست امنیت ملی دیدار داشتم. او گفت: شما در کتاب خود از شخصی به نام «سیدکبیر آغا» یاد کرده و اشاره داده اید که تفنگچه بی را که عبدالخالق با آن، نادرشاه را از پا در آورد، همان فرد به او داده بود.

انصاری افزود: شما آیا درباره سیدکبیر آغا چیز بیشتری می دانید؟

جواب دادم: خیر، من در جریان مصاحبه ها و پی جویی های دیرمدت، نتیجه گرفته ام که شخصی به نام سیدکبیر آغا که در بازار شاهي کابل «دارالوکاله» داشته است، با عبدالخالق از نزدیک می شناخته و تفنگچه را همان شخص به عبدالخالق داده بود. انصاری تایید کرد:

درست است. من پرسید کبیر آغا هستم! پدرم از فعالان ضد استبداد نادرخان بود و سال های سال را در زندان های هاشم خان با پریشانی و در بدری به سر برد. از پدرم یک کتاب خاطره دست نویس باقی مانده است که تمام زندگی و مصایب خود را در آن شرح داده و از جمله قضیه بی را که چه گونه تفنگچه را در اختیار عبدالخالق هزاره قرار داده، نیز جز به جز نوشته است.

انصاری کاغذ پاره های نسبتاً زرد شده بی را آورد و پیش نظرم گذاشت. دست نویس سیدکبیر آغا ظاهراً در کتابچه بی سفید مرقوم نشده بود. این دست نویس در اصل کتابی بوده است اما نویسنده در حاشیه های سفید کتاب، افکار و سرنوشت خود را شرح داده بود. از جناب انصاری خواستم که صفحات مربوط به شرح رابطه سیدکبیر آغا و عبدالخالق را در اختیار من قرار بدهد. انصاری گفت:

چون بخش زیاد این خاطرات به مسایل خانوادگی ما ربط دارد، در آینده صفحات مربوط به حوادثی را که شما می خواهید از بدنه کتاب کهنه جدا می کنم و در اختیار تان قرار می دهم. اما ایشان به وعده خود وفا نکرد. در آن دست نویس، نویسنده چند بار از عبدالخالق و شناختش با وی یاد آور شده بود و خطوط رنگ رفته و ریز آن اجازه نمی داد که من در همان لحظات گذشته، خط تازه بی از ارتباط و حوادث را تشخیص کنم.

این اسرار تازه نشان می دهند که عبدالخالق با شبکه های ضد رژیم نادر خان رابطه داشت و در میان آنان از جایگاهی قوی و معتبر برخوردار بود. اقدام عبدالخالق بدون فیصله یک جمع، بدون اجندای سیاسی و بدون یک جریان ریشه دار اجتماعی و روشنفکری صورت نگرفته است.

مورد دوم: عبدالخالق از نظر خط فکری و سیاسی، عقبه گسترده و عمیق داشت. پدرش مولا داد، مردی هوشمند و پیشرو بود و با چند زبان خارجی می توانست صحبت کند. وی سپه سالار غلام نبی خان چرخي را در سفرهای متعدد به اروپا همراهی می کرد و از رویداد های و قضایای مهم آگاهی می داشت. او محرم راز سپه سالار بود و از دیدارها و سازماندهی روابط سیاسی جدید به رهبری امان الله خان کاملاً مطلع بود. سپه سالار در واقع بازوی نظامی امان الله خان در بازگشت احتمالی و مجدد شان به قدرت بود. مولا داد در طی تماس های نزدیکش با شخصیت های برجسته، نسبت به خاندان نادر شدیداً مظنون بود و حتی در خارج از کشور، نسبت به نادر خان درستی کرده بود.

اندکی پس از روی کار آمدن نادر خان، نبی خان هم به کابل بازگشت و همه روزه به طور علنی با مخالفان نادر در کوچه اندرابی دیدن می کرد. افراد مخفی نادر خبر می آوردند که سفره بزرگ در سالن پذیرایی برادران چرخي همیشه پهن است و مردم دسته دسته می آیند و می روند. عبدالخالق خود در صحنه حضور می داشت و از تمام جریان مطلع می بود. در شرایط خفقان، گردش آوازه ها کار حقایق را به سر می رسانند. از همان دید و وادید های چرخي ها، آوازه های گرم درباره بازگشت امان الله دهان به دهان منتقل می گشتند. اما کسی نمی دانست نادر همه چیز را تحت نظر داشت و ضربه را ناگهانی وارد آورد و نبی خان و خاندانش را چنان سریع و غافلگیرانه تارومار کرد که مجال هیچ حرکتی باقی نماند. هجده تن از خانواده چرخي ها اعدام شدند.

شوک ناشی از این حادثه و تراژدی قتل نبی خان و حبس جمیع اعضای خاندان چرخي ها، عبدالخالق را در بحران عمیق روانی فرو برد. عبدالخالق جوانی خون گرم، باهوش و از لحاظ بدنی به حد کافی سر حال بود. او از دو جهت از بابت سقوط امان الله خان متأثر بود. یکی این که امان الله قوم هزاره را از حالت محکومیت میراثی عبدالرحمن و حبیب الله به در آورد؛ دوم این که وی در محیط پرورش یافته بود که بالطبع از هواداران سرشناس امان الله خان به حساب می رفتند. در یک چنین اوضاع، اخباری از دربار به بیرون درزمی کرد که نشان می داد، نادر خان پس از یکسره کردن عصیان های «شمالی»، به حساب حوزه «هزاره جات» هم خواهد رسید.

نادر می دانست که ساکنان مناطق هزاره نشین، کماکان به عنوان نیروی زنده و مسلح که تا آخرین لحظه از سوی حکومت حبیب الله کلکانی رام نشده و با امان الله خان در بازگشت دوباره به سلطنت فداکاری ها کرده بودند، در واقع یک بیستر خطر برای حکومت جدید بود. سرکوب دیگر باره هزاره جات آرام آرام در دستور کاری گرفت. علاوه بر آن، عبدالخالق با دیدن سرنوشت دردناک چرخي ها از نظر عاطفی منفجر و تنها شده بود. همسالان جوان چرخي ها که با وی یک جا بزرگ شده بودند و شنیدن داستان های تلخ آنان، بس طاقت شکن بود. انهدام خاندان چرخي ها، مرکز امیدهای امان الله و نهضت امانی را درهم شکست؛ اما نهضت امانی از دیدگاه فکری و سیاسی همچنان در میان مردم زنده بود.

حرکت عبدالخالق در اجرای یک نقشه بزرگ را بدون فهم تاریخی و داشتن پشتوانه قوی و زیرزمینی از نظر سیاسی نمی توان تصور کرد. عبدالخالق در انجام مأموریت تاریخی، «فرد»

نبود، جریان زیرزمینی بود که در آن، شاه بی بی خانم جنرال جیلانی خان چرخي نقش معنوی داشت.

مولاداد خان – پدر- وعطامحمدخان- مامایش- مرتبط با دسته های نخبه گان با نفوذ هوادار ضد انگیس، جزو حرکت زیرزمینی بودند. رابطه ممتد حلقات به ظاهر از هم گسسته و مشارکت سیدکبیر آغا به این برنامه، از یک مقاومت سیاسی زیرزمینی خبر می دهد که عبدالخالق را برای انجام نقشه تاریخی مناسب تشخیص داده بودند. درین جا یک پرسش احتیاط آمیز وجود دارد:

اگر نقشه امانیست ها این چنین سنجیده شده می بود، چرا خانواده عبدالخالق قبلاً برای نجات جان شان در صورت ناکامی و افشای پلان، قبلاً از کابل ناپدید نشده بودند؟ با توجه به خونگر می و نوعی «عصبانیت» نسبتاً پررنگ جوانی که در کرکتر عبدالخالق مشاهده می شد، می توان احتمال داد که اقدام به چنین کاری، بیشتر نتیجه اراده گرایی و ابتکار شخصی ایشان برای عملی کردن «زود هنگام» عملیات برای کشتن نادر بوده باشد و رویداد پیش هنگام سبب شده باشد که حلقات زیرزمینی در پایتخت ناگاه در برابر عمل انجام شده قرار بگیرند. دلیل این احتمال آن است که اساساً هیچ کسی نتوانسته بود به درستی تعیین و یا پیش گویی کند که عبدالخالق در آن احوال نفس گیر و اختناق، دقیقاً چه وقت، در کجا و چه گونه خودش را خواهد توانست به پادشاه برساند. می توان توجیه کرد که جریان مخفی ضد نادر، پس از قتل نبی خان چرخي، روی این برنامه که پس ازین چه باید کرد، مشورت هایی را انجام داده بود، مگر قبل از آن که مشورت ها در خصوص اصدار فیصله نهایی به اجماع برسد، عبدالخالق از لحاظ روانی، برای انجام مأموریت، آماده شده و به حرکت افتاده بود. وی در دوبار نخست نتوانست خودش را به پادشاه برساند. در دور سوم، به طور تصادفی متوجه شد که می تواند نقشه خود را عملی کند.

#### مورد سوم:

مقاومت اسطوره بی عبدالخالق هزاره زیر فشارهای دهشت ناک، نه این که نقطه عطف انگیزه ریشه دار و قویاً سیاسی بود، بل در تاریخ افغانستان در نوع خود بی همتا و درس آموز بوده است. من در آوان نوجوانی، خود شاهد بوده ام که افراد به اصطلاح «بزن بهادر» و پر ادعا، چه گونه سهل و صریح زیر فشار بدنی و عذاب روانی کوتاه مدت، خرد خمیر شده و حتی به گونه خلاف با مطابق واقعیت، اعضای خانواده شان را به عنوان شریک جرم برای بازجویان معرفی می کردند. اما برخی زندانی های لاغر اندام و به قول بازجویان، «میزوف و مردنی» که روح و روان شان با تعهد و پیمان سیاسی مجهز بود، بازجویان ددمنش را به گریه می نشانند. عبدالخالق رازهای عبرت انگیزی را با خود برد اما برای نسل های مبارزی که برای رسیدن به عصری برای عدالت می رزمند، حقیقت جاودانی و درخشانی را به یادگار گذاشته است. نکات مطرح شده در اجمال کنونی، به هیچ روی در نشان دادن سیمای عبدالخالق بسنده نیست و احساس می کنم هنوز هم برخی سخن گفتن درباره عبدالخالق را با ملاحظه کاری هایی که عمدتاً از دوره های استبداد به میراث مانده است، به طور ناگفته در نظر می گیرند. ملاحظه کاری چیزی را تغییر نمی دهد. عبدالخالق در اوایل قرن بیست بر محافظه کاری های اهانت آمیز با خون خود خط بطلان کشیده است.

سرنوشت برادر عبدالخالق قاتل نادر خان به کجا کشید؟

درنمایشنامه عبدالخالق سیمای جوان برومندی از ته خاکستر دروغ های دیرینه، سربرمی آورد که رازی بزرگ در سینه دارد. من هنوز تقریباً در چنگال اشباح رمزو راز های نهفته در سرشت و جان آن انسان غیر قابل توصیف، قرار دارم. سال ها سعی کردم لحاف شوم تحریف و کتمان حقایق از روی کارنامه های او را پاره کنم، اما احساس می کنم در شناخت آن جان شیفته، هنوز اندر خم یک کوچه ام و عقب دروازه اسرار ایستاده ام.

این کتاب از سوی نسل نومردم هزاره مورد توجه قرار گرفت اما به جز یکی دوتن، تمامی روشنفکران هزاره درباره آن خاموشی اختیار کردند که علتش را ندانسته ام. بدین باورم که اقدام عبدالخالق در شکستن بت نادرخان در ذات خویش یک واکنش مشروع مردمی بود. وی از نظر من به افغانستان و خانواده بشریت عدالتخواه تعلق دارد نه به یک قوم خاص. با آن هم سکوت چهره های روشنفکر قوم هزاره مایه سوال جدی است. من وقوف دارم که خاموشی تحصیل یافته های هزاره، رنگ سیاسی دارد و برپایه مصلحت های نه چندان مفید استوار است. این، یکی از اشتباهات بزرگ آنان درین مقطع زمان به شمار می رود. اکثر آنان مأموران حکومت پس از طالبان اند و فکر می کنند اگر در زمینه شفاف سازی تاریخ کاری بکنند، ممکن است نظر طیف پشتون در حکومت نسبت به آنان کم رنگ شود.

باید مکرر کرد که انفجار تاریخی ناشی از اقدام عبدالخالق، جرقه تعیین کننده در مقاومت مردمی برضد استبداد سنتی بود. این را گفته باشم که اکثریت روشنفکران پشتون تبار قبل از دیگران، نسبت به نقش مخرب و کشتار روشنفکران (در قدم اول کشتار دونسل مشروطه خواه که عمدتاً پشتون بودند) به وسیله حکومت نادری نظرمندی دارند. کمتر صاحب نظر پشتون را دیده ام که از کارنامه های نادرخان دفاع کند. روشنفکران آگاه از تاریخ مملکت چه پشتون و چه غیر پشتون خوب می دانند که این نادرخان بود که یک بخشی از مردم افغانستان به ویژه بهترین اندیشمندان مبارز پشتون را اعدام کرد و بخشی از بدنه اجتماعی آنان را به طور قصدی از بخش های دیگر مردم جدا نگهداشت و از توسعه اقتصادی، فرهنگی و مشارکت آنان در امنیت و اقتصاد افغانستان جلوگیری کرد.

حال زمانی است که افغانستان را هرگز نمی توان به شیوه دیروز نگاه کرد و یا اداره کرد. فقط یک داهیة حیاتی همچنان میان کلیه اقوام مشترک و اجتناب ناپذیر است و آن حفظ افغانستان به هر بهای ممکن است. اگر خدا ناخواسته این کشتی در زبردارد، همه غرق خواهیم شد. چنان که از موج و آتش جنگ سه دهه، کلیه اقوام (بدون تفکیک) به خاک سیاه نشسته اند.

باری به استاد کریم خلیلی که نسبت به نگارش این کتاب ابراز خرسندی کرد؛ گفتم: من این کتاب را در قالب نمایش نوشته ام. مایل هستم این نمایش در تئاتر اجرا شود. آثار بعدی را هم در چهارچوب نمایش خواهم نوشت. لطفاً ترتیبی بدهید که این نمایش روی صحنه بیاید. ایشان لبخند زد و گفت:

این سرمایه سیاسی را که در اثر جهد و تلاش سالیان طولانی به دست آورده ام، در یک چشم بر هم زدن بریاد بدهم؟

البته پاسخ ایشان خیلی ظریف اما **محافظه کارانه** بود. ایشان شاید راست می گویند و با توجه به موقعیت موجود، شاید برای این کار هنوز وقت باشد. با این حال متوجه شدم چنین روحیه برتحصیل یافته ها، هنرمندان و نویسندگان هزاره نیز کم و بیش مسلط باقی مانده است. باید مشخص کنم که تاریخ قید محافظه کاری و معامله را می زند.

در نوشتن کتاب عبدالخالق بارها دستخوش **فشارروانی** شدم. اما وقتی سرگذشت **قاسم** -

برادر عبدالخالق- را در زندان ارگ از لای خاطرات مرحوم مغفور جناب

محترم **عبدالصبور غفوری** مطالعه کردم، چنان حس انزجار بر من مستولی گشت که نوشتنش

آسان نیست. می خواستم مدارک دیگری برای یک نمایش سه پرده ای دست و پا کنم. ولی

تصمیم گرفتم که اگر اصل نوشته جناب مرحوم غفوری درباره قاسم را درین یادداشت ها

بگنجانم، حق مطلب ادا می شود.

بدین ترتیب، مسئولیت خود را تا اندازه بی ادا شده تلقی می کنم. نقل بخش ویژه **سرگذشت**

**قاسم** مسلماً برای ارباب سیاست و هواداران **تدوین دویاره** تاریخ کشور خالی از جاذبه نخواهد

بود. جناب غفوری که خود بیش از ده سال را در زندان های نادرخان و هاشم سپری کرد،

خاطرات خود را با امانت داری شگفت انگیزی مرقوم داشته است. برای اطلاع خوانندگان

عرض کنم که کتاب جناب مرحوم غفوری تحت عنوان "**سرنشینان کشتی مرگ یا زندانیان**

**قلعه ارگ**" احتمالاً در سال 1377 در شهر پشاور به همت کتابخانه آرش و اهتمام نویسنده و

پژوهش کارگران ارج- جناب محمدنصیر مهرین- حلیه چاپ دربر کرده و اکنون نسخه های آن

نایاب شده است .

**این هم خاطره مرحوم غفوری:**

**يك چهرهء آشنا**

دیروز به قدم زدن در صحن حویلی بزرگ زندان مشغول بودم و به روزگاریای خود فکر

می کردم و با محبوبین شناسا که مقابل می شدم، احوال پرسى نموده می گذشتم. وقتی که

می خواستم داخل زندان شوم، با یک نوجوان لاغر اندام که رنگ به چهره نداشت و به

نهایت ضعیف و نحیف بود، مقابل شدم. چهره زرد او گواهی می داد که به کدام مرض مبتلا

است. آهسته آهسته راه می رفت و آواز زولانه اش شرننگ شرننگ یکنواخت داشت. به مقابل

من ایستاده و سلام داد و با آواز بسیار ضعیف گفت:

خودت صبور جان هستی؟

گفتم، بلی آغا من شما را نشناختم.

آهسته گفت: ما و شما کوچه گی هستیم، خانه ما هم در اندرابی بود.

گفتم: بلی خانه ما در اندرابی است مگر تقریباً نه سال می شود که من در ارگ بندی و از

خانه و کوچه خود هیچ خبر ندارم.

گفت: بلی وقتی که شما بندی شدید من هفت هشت ساله بودم. شما مرا نشناختید.

گفتم: ني آقا نشناختم.

گفت: من برادر عبدالخالق استم. خانه ما پهلو ي خانه نعيم جان و اعظم جان بود.

گفتم: شناختم پوره شناختم.

در اين وقت اين پسر مريض و معيوب گريه را سر داد و آنقدر گريه كرد كه من بي طاقت شدم، من هم تا توانستم به احوال و سر

نوشت اين خانواده بدبخت گريستم. در گوشه يی كه از انظار مخفي تر بود نشستيم، قدری هق هق زدن او ساكت شد. اشك خود را با دستار كهنه ای كه در سر داشت پاك كرد. من به او تسلي دادم و گفتم:

برادر جان در دنيا اين نوع حوادث بسيار پيش مي شود. هيچ گمان نمي رفت كه برادرت مرتكب اين عمل گردد و كشته شود، پدر و كاكاييت هم كشته شوند، حتي مامايت هم غرغره گردد و تو به اين خواري، به اين سن، به اين مريضی و ناتواني در چنين زندان منحوس محبوس شوی.

بيچاره اظهار داشت كه بلي قسمت و نصيب همين بود، مادر و خواهر ريزه ام در بندي خانه زنانه فوت شدند؛ من در بندي خانه زنانه بودم مگر تقريباً يك سال مي شود كه مرا به نسبت اين كه گفتند جوان شده به اين زندان آوردند، مگر بسيار مريض هستم، هميشه تب مي كنم، شب ها تا صبح از شدت تب و سرفه خواب ندارم، علاوه بر آن بندي ها و لچك ها هم شب مرا آزار مي دهند و باعث لت و كوب و اذيتم مي شوند .

اين اظهارات مرا خيلي متأثر ساخت. گفتم:

به كجا اتاق داري؟

گفت: اطاق ندارم در دهليز خواب مي كنم، يك نفر از بندي ها كه چند وقت پيشتر خلاص شد بستره كهنه اش را به من خيرات داد كه لحاف آن بسيار نازك است و شب خنك مي خورم. گفتم: نان برايتم مي دهند؟ گفت:

دو نان پاوی برايتم مي دهند و بعضي از بندي ها طور خيرات چای و بوره و كدام ذره شوربا و يگان روپيه نقد مي دهند. خير به هر صورت اگر به ملا صاحب مسجد كه در همين دهليز است شما بگوئيد كه مرا در پهلو ي خود جاي دهد و مردم لچك را نگذارند كه آزارم بدهند بسيار خوش مي شوم. در اين جا هيچ كس ترحم نمي كند و مي گویند كه برادر قاتل است هر كس از من مي گريزد. شما به لحاظ خدا و به پاس كوچه گی بودن بمن رحم كنيد، رحم كنيد.

بيانات قاسم بيچاره طفلك مريض و مأیوس مثل آتش سراپاي وجودم را سوخت، يك تا نوت ده افغانیگی در جيبم بود، برايتم دادم و گفتم من از هيچ گونه كمك محض الله با تو دريغ نمي كنم.

بيچاره بسيار خوشحال شد و پول را در جيب خود گذاشت. گفتم تو برو در نزديك مسجد باش من مي آيم. بيچاره آهسته آهسته روان شد مثلی كه تب كرده بود و مي لرزيد.

در دهلیز بزرگ زندان يك حصه را كه سه در شش متر مي شود، به نام مسجد تخصيص داده اند، اطراف آن را يك ديوار به بلندی سی سانتی متر احاطه کرده يك نفر ملا كه اصلاً از مردم فرزه كوهدامن است و به كدام كيفيت بندی شده امامت مي كند. محبوسين نماز های پنجگانه را به امامت او ادا می كنند. من او را می شناسم شخص خوب است. اين مسجد در منزل تحتانی محبس واقع شده و ما در منزل فوقاني اطاق داريم. آهسته آهسته آمدم. نزديك شام است، قاسم هم در گوشه مسجد نشسته و يك تعداد محبوسين براي اداي نماز آمده اند. بعد از اداي نماز با جناب ملا صاحب عثمان خان مذاكره كردم و گناهی را كه از اين وضع واقع مي شود تذكر دادم.

ملا صاحب كه شخص دانسته و محترم است قبول كرد. در عين حال اظهار نمودند كه اگر اين پسر به مرض سخت گرفتار است و از جانب ديگر پوشاك و لحاف ندارد؛ به شفاخانه محبس نقل داده شود و در آن جا تحت مداوي گرفته شود بهتر است.

من نظريه ملا صاحب را پسنديدم و گفتم كه بستری ساختن يك مريض در شفاخانه محبس بسيار مشكل است زيرا كه بستر كم است و مريضان بسيار اند.

ملا صاحب گفت كه اگر شما كرنيل نجم الدين خان را كه رفيق مدير محبس و در عين حال نگران شفاخانه مي باشد ببينيد و كدام وعده و وعيد بدهيد ممكن است كه بيچاره را داخل شفاخانه كنند. من گفتهء ملا صاحب را قبول كردم و ملا صاحب بستره قاسم را در مسجد آورد و گفت تا وقتی كه اين پسر داخل شفاخانه مي شود در همين جا خواب شود، شما از طرف او به كلي خاطر جمع باشيد، من او را مثل اولاد خود نگهداري مي كنم.

من از طرف شب به اطاق كرنيل نجم الدين خان رفتم. كرنيل كه يك جوان بالا بلند، قوی هيكل و سياه چرده و جوان طبيعت است. بسيار لطف و پذيرائي كرد. چند دقيقه با او صحبت كردم، مسجدی خان ملازم مير هاشم آقا وزير ماليه مرحوم كه در توقيف خانه با من مهرباني داشت؛ هم اطاق كرنيل مي باشد، از آمدن من تعجب كرد. گفتم من يك خواهش اخلاقي از كرنيل صاحب دارم.

كرنيل در حالی كه هر دو دست ها را بالای چشم هاي خود گذاشت، گفت امر كنيد، هر كاري كه از دست من پوره باشد، اجرا مي كنم.

گفتم برادر البته به شما معلوم است كه من كدام كار شخصي ندارم؛ اما يك نفر درين زندان زندگي مي كند كه از يك طرف مسلول است و از جانب ديگر منفور همه گي و از جانب ديگر برهنه صورت است، هيچ واسطه و وسيله ندارد. از طرف شب در حالی كه از تب و خنك مي لرزد، چند نفر از همين محبوسين بي شرافت و هرزه به او تجاوز مي كنند، بالاخره آنقدر او را لت و كوب و اذيت مي نمايند كه ضعف مي نمايد. از شرم و ترس صداي خود را كشيده نمي تواند، اگر شما توجه كنيد كه آن بيچاره در شفاخانه داخل بستر شود و از يك طرف تحت مداوي گرفته شود و از جانب ديگر از حمله تجاوز اشخاص رذيل محفوظ گردد، يك خدمت بزرگ به يك هم نوع خود مي نمايند.

کرنیل پرسید: آن شخص کیست و از کجاست؟

گفتم از کابل است و قاسم نام دارد، برادرش گناه بزرگ کرده و این پسر کوچک به جرم آن محبوس شده است. برادرش عبدالخالق مشهور است.

کرنیل گفت: من به هر صورت کوشش می‌کنم که در اطاق کریم جان برادر عظیم جان که آن هم مسلول و در شفاخانه بستری می‌باشد؛ یک بستره خالی بگذارم، شما فردا سید کبیر خان داکتر شفاخانه را ببینید که امر بستر شدن مریضی او را بالای ما نوشته کند. من فوراً او را داخل بستر می‌کنم، غذا و بستر و دوائی او را مراقبت می‌کنم که برایش بدهند. تشکر کردم و به اطاق آمدم.

فردا صبح قاسم را گفتم که در شفاخانه نزد داکتر کبیر خان حاضر شود و خودم پیشتر داکتر را دیده و خواهش نمودم که امر بستر شدن مریض را بدهد.

داکتر گفت که قطعاً بستر خالی نداریم. گفتم:

به هر صورت شما نوشته کنید که در صورتی که بستر خالی باشد، در اطاق توبرکلوز بستری شود.

داکتر که جوان شریف و نجیب است عنوانی شفاخانه تحریر نمود که در صورتی که بستر خالی باشد، عبدالقاسم مریض در اطاق توبرکلوز بستری شود، فوراً کاغذ را به کرنیل نجم الدین خان دادم.

کرنیل مریض را در اطاق کریم جان که چند وقت است به مرض توبرکلوز گرفتار و مریض شدید است؛ برده در یک بسترهء پاک و صفا بستری کرد. لباس او را کشیده لباس شفاخانه را به جانش نمود و قرار اصولی که داشتند ترتیب غذا و دوائش را گرفت. کریم جان مرا که دید بیچاره احوال پرسید کرد و گفت وضع زندگی من بسیار خراب است، گمان نمی‌کنم که این مرض خطرناک چند روز مهلتم بدهد. گفتم: انشا الله خوب می‌شوید کریم جان (برادر عظیم جان) شما خود را از دست ندهید خداوند مهربان است.

کریم جان در حالی که دانه های اشک از چشمانش جاری بود، گفت، برادر یقین کن مرگ نعمت بزرگ است. هیچ امید برایم باقی نمانده و نمی‌خواهم که یک دقیقه به این شرایط زنده بمانم، دعا کنید که زود تر به این تکلیف خاتمه داده شود.

گفتم برادر جان خداوند بخشنده و مهربان است تو به جرم عظیم جان برادر خود و قاسم جان به جرم عبدالخالق برادرش به این مصیبت گرفتار شده اید.

کریم جان گفت یقین کنید که از روزی که من از (سویدن) پس از تحصیل در شوق تیلیفون به کابل آمدم اگر یک شب عظیم جان برادر خود را پوره دیده باشم. یقین دارم که این بچه گک برادر عبدالخالق هم از ارتکاب عمل برادرش بی‌خبر بوده مگر چیزی که نصیب ما بود آن را باید بکشیم و صبر کنیم.

من با آن‌ها در اثر تقاضای کرنیل نجم الدین خان وداع کردم و گفتم که اگر کدام مشکلات داشته باشید به کرنیل صاحب بگوئید.

قاسم که بی غم شده بود بسیار دعا کرد، وقتی که از اطاق خارج می شدم؛ دیدم که کریم جان و قاسم هر دوی شان گریه می کنند. به هر حال هم‌رای کرنیل از شفاخانه خارج شدم و به این حساب یک برهه مظلوم از چنگال و دندان های گرگان آدم صورت نجات یافت. وقتی که به اطاق آمدم ساعت یازده و نزدیک طعام چاشت بود، به حکیم آشپز گفتم که بشقاب نان مرا برای ملا عثمان بدهید.

راستی از مشاهده آن دو جوان نزدیک به مردن، به آن وضع اسف انگیز نهایت متأثر بودم، رفقاً نان صرف نمودند؛ هر قدر تقاضا کردند، من از صرف طعام عذر خواستم. بعد از پیشین نزد ملا صاحب رفته دست های او را بوسیدم و گفتم که از نظریات نیک شما امروز یک نفر مظلوم که به چنگ چند نفر اشخاص بد اخلاق بود و هر شب ادبیت می شد، نجات یافت. او در گوشه شفاخانه آسوده شد. اکنون بستره گرم دارد و طعام مناسب صبح و چاشت و شب برایش می رسد، ادویه هم داکتر برایش می دهد، این همه از اثر فکر و رهنمائی شما بود، خداوند به شما اجر بدهد.

همچنان به اطاق کرنیل نجم الدین خان رفتم. کرنیل اصلاً از میمنه است و از منصبداران سید حسین می باشد و چند سال است که محبوس و طرف اعتماد مدیر محبس سید کمال خان شده است. و از او هم تشکر کردم. کرنیل گفت کوشش می کنم که زولانه های کریم و قاسم کشیده شود و گفت از طرف غذا و دوائی آن ها مطمئن باشید گفتم خدا اجر بدهد.

#### یادداشت:

سپس در صفحه 363 کتاب شادروان غفوری زیر عنوان "حوادث تازه" چنین تحریر شده است: "از حوادث تازه که درین روزها واقع شده یکی فوت کریم جان برادر عظیم جان و فوت قاسم جان برادر عبدالخالق است که هر دوی شان در شفاخانه محبس فوت شده اند. جنازه های آن ها به ذریعه چند نفر از محبوسین در حضیره زندانیان دفن شد. قابل یاد آوری است که کریم جان برادر استاد عظیم یکی از جوانان دلاور ساکن کابل بود که در سال های حاکمیت نادری ها معاون سفیر انگلیس و چند تن از اعضای سفارت را به قتل رسانیده بود. روایت اعدام عظیم خان نیز در کتاب شادروان غفوری ذکر شده است.

#### بلخ؛ عظمتی که دیربست فراموش گشته است.

گاهواره هزاران ساله ارزش های چندین تمدن در بلخ باستان در هم شکسته و ابهت دیداری و هویتی خود را گم کرده است. زمانی درین خطه، ساختار موزائیکی تمدن بودایی، هندواروپایی، یونانی باختری و اسلام، بس حیرت افزا بوده؛ اما منزلت درخشان ارزش های در هم آمیز، یکی پی دیگر، به خاک افتاده اند. اکنون پایتخت شکوهناک تمدن های کهن به خواب بی پایان فراموشی فرورفته است. وقتی به دروستای ورشکسته بلخ به عزلت نشسته و خالی از هر زیبایی و اقتدار وارد شدم، سخنان

عطاملک جوینی در خاطره ام زنده گشت: " در قرون پیشین، بلخ در بلاد شرقی به مثابت مکه بوده است در طرف غربی. " الیهایی سوزناک درگ هایم جاری شد وزیر لب گفت:

سرزمین اهورایی به چه حال افتاده است؟

باورود به روستا های پرت و محقر در گستره بلخ دیرین ایام، گشتار اندیشمندان به دور پنجاه و هشت آبد و بناهای هنوزگیزان از چنگال زمان، سرگیجه می آورد. مجموعه تمدنی این دیار، از زمان چنگیز به بعد، در چندین نوبت تجربه مرارت بارانقطاع هویت و تاریخ را از سرگذرانده است اما هنوز از خاک پشته های "بالاحصار شهر سوخته بلخ"، گذر "سلطان العلماء"، کشتارگاه " رابعه" نازنین دخت امیرخوش نام بلخ، "مسجد نصرپارسا" آن عارف دلسوخته طریق نقشبندی و ده ها مکان فروخته در خموشی سهمگین زمان، بوی اصالت می تراود.

گذرگاه کودکی خدای اسطوره و اسرار- مولانا جلال الدین محمد- دل و جان می گذارد تا در آسمان روح غلغله در اندازد. بقایای حزن انگیز "خانقاه سلطان العلماء" گویا هنوز دست دادخواهی را به سوی آسمان بلند نگهداشته است. فی البداهه روایت استاد زرین کوب در مغزم حروفچینی می شود:

" مولانا در زمان کودکی وقتی با همسالانش بر روی بام ها بازی می کرد و از روی بامی به بامی دیگر می جهید، در پاسخ به درخواست همسالان برای همراهی درین پریدن ها، می گفت:

این کار گره است؛ شما اگر می توانید بر بام عرش خیز بزنید؛ خودش پس ازین سخن، برای لحظاتی ناپدید می شود و سپس بارنگ پریده نزد پدر می آید و می گوید که مرا جماعتی از سبزیبایان گرداگرد جهان بگردانیدند."

درین فراموشگاه تاریخ، هنگامه رابعه سوخته جان (دختر کعب قزداری) از لونی دیگر است. "مادر شعرپارسی" ازین که خدای سرنوشت، مقام ابدیش را در حمام کوچکش- رو در روی مسجد به هم ریخته ابونصرپارسا آن پیر مراد پیشه، مقرر داشته، فروتنانه و همچنان نیازمند خوابیده است.

وقتی به دور آرامگاه بانوی فرهیخته پارسی سرا گام می زدم، کابوس سرگردان حارث- آن نماد جورنرینه برنسل مادران- با چشمان خشک و خونبار به من دهن کجی می کند. مسجد خواجه پارسا با آن برج و بازوهای خراشیده و نقوش ریخته، گویا از پنج صد سال به این سو، از بالا به سوی آرامگاه رابعه مات مانده است. آنسو تر، بنای دیگر نیست که دوتاج جانبین آن مانند دو دستان یک پیر آواره، به جهت مخالف باز شده است. گویند درین سرای کهن، کتابخانه ای بوده است؛ اما بیگانگی به حدیست که نام اصلیش را کسی نمی داند.

بالاحصار بزرگ ام البلاد که خود داستانی دارد به درازای غربتیش در زیر آسمان نیلگون بلخ. روایت است دژی هیولا سان، غلتیده زیر بارنازایی قرون، که زمانی از فراز برج های آن درفش ام البلاد در اهتزاز بود و در اصل به فرمان اسکندر مقدونی حدود 2300 سال پیش بنا شده بود؛ تاب ایلغار مغل نیاورد و به زانوی ذلت در افتاده است. دوسال پیش که ازین ساحت گذشته بودم، بقایای اسکلیت مدافعان دژ حکومتی خوارزمشاه را در پناه دیوارهای منهدم شده این بنای عظیم دیده بودم؛ اما حالا جاده خام و ناسازی ازین میانه حصار کشیده شده است و اسکلیت های یادگار آن ایام با کوهانه های خاک، یکی شده اند.

در دو کیلومتری شرق شهرستان بلخ، دوری می زدم به سوی بارگاه خواجه عکاشه که در احاطه درختان بلند و سایه ریز مقام گرفته است و زیارتگاه عام و خاص است. حاجت مندان از سایه روشن درخت ها به درون تاریک زیارت گم می شوند و سرتاق آرامگاه همچون کهن سالار خسته، پلک می زند و "دیگرگونه چشم اندازی می طلبد."

در مسیر جاده عمومی از کنار پشته خاکی انبوه و بی شکل رد می شوی تا منظره دور دست "مسجد نه گنبد" نخستین نیایشگاه مسلمانان قابل رؤیت شود؛ ناگهان کسی صدا می زند که این پشته، "معبد نوبهار بلخ" بوده است که بزرگترین آتشکده زردشتیان در آن قرار داشته است. باورم نمی شود. این صحنه برای هیچ کسی جاذبه ندارد. با دست خالی از پاسخ های بیهوده رهگذران بریده با تاریخ، سوی مسجد نه گنبد منزل می زدم. ستون پایه های فربه و منقوش مسجد، از گزند زمان جان به در برده اند. تصویر بر گزیده ای از گره گاه تمدن های به هم پیوسته در ذهنم جان می گیرد. نه گنبد هنوز از روایت خویش فارغ نشده است که عقب گرد می کنم: زود ترکجا بروم؟

کسی از قفا صدا می زند: از ابتداء در جای این مسجد معبد بودایی برپا بوده است. نیم رخ رهنمایم را می شناسم و تکان نمی خورم. مرد ادامه می دهد:

یکی از خلفای اسلام درین جا نماز گزارده است!

## آزادی بیان درسه دوره تاریخی در افغانستان

سرطان 1391

### نگاه کلی:

آزادی بیان در تاریخ افغانستان دست کم از گردنه سه دور متفاوت گذر کرده است. در دهه پس از حصول استقلال سیاسی - 1919-1927 آزادی مرز بندی شده مطبوعات (دولتی) در نفس خود غنیمتی سترگ بود که جامعه رسانه‌یی و مشروطه خواه را دمی تازه بخشید و به آینده امید وار ساخت. دوره دوم آزادی بیان پس از ختم دکتاتوری نوع هاشم خانی (1342-1352) بود که به «دهه دموکراسی» اشتهار داده شده است. مرحله سوم، به رسمیت شناسی آزادی بیان و رسانه‌ها بر بنیاد قانون اساسی جدید افغانستان که از سال 1381 به طور رسمی نافذ شده و تا کنون (1391) ادامه یافته است. خارج ازین سه برهه، هیچ راه و روزنی در تاریخ افغانستان به سوی احترام به آزادی بیان و عقیده و فعالیت های غیردولتی رسانه‌یی گشوده نبوده است.

در دوره شاه امان الله، فضای رسانه‌یی دولتی گسترش یافت و این امر به معنای (آزادی بیان و مطبوعات) مطابق تعریف امروزی نبود. تکثیر اخبار و جراید متکی بر تأمینات مالی دولت بود و مجریان رسانه‌ها، هر آنچه در عرصه سیاسی، اجتماعی، و بین المللی مطرح می کردند، به طور کل بیانگر سیاست رسمی دولت پس از استقلال بود. هر چه بود، اصحاب رسانه برای نخستین بار پروبالی باز کردند و قلم‌ها به گردش آمد. مطبوعات آن دوره، در انتشار و بازگویی مسائلی که منافع سلطنت را مخدوش نمی کرد؛ کاملاً «آزاد» بودند. جنبش اول مشروطه که در دور حکمرانی امیر حبیب الله - پدramان الله خان - قلع قمع شده و اهدافش تشریح نشده باقی مانده بود؛ در دوره پس از استقلال نیز، فرصت شگوفایی و تنفس آزاد در عرصه مطبوعاتی و سیاسی نیافت. شاه جدید نیز به تشکیل حکومت مشروطه تن در نداد و ادبیات مشروطه نیز علی رغم کثرت اخبار و جراید دولتی نتوانست به شگوفایی برسد.

مناسبات میان روشنفکران دولت جدید هنوز از فرهنگ سلطنتی مطلقه و تفکر حاکم بر آن رنگ می گرفت. هم در سطح دربار و هم در عرصه اجتماعی، فضا و برداشت هنوز برای کثرت گرایی فکری و به رسمیت شناسی «آزادی بیان» فراهم نیامده بود.

### آزادی بیان در دهه دموکراسی

نظام سلطنتی پس از 1310 خورشیدی، ظرف سی سال به حکومت مطلقه دوام داد. درین مدت نادرخان - هاشم خان و داود خان - بستن هر نوع روزنه آزادی بیان را به معنای حفظ اصول سلطنت در سر لوحه کار خود قرار داده بودند. پس از جنگ دوم جهانی، نظام سلطنتی کابل، مرتبط با تحولات در منطقه و آزادی هند و پاکستان، ناگزیر گشت با شل کردن طناب در سطح داخلی، پالیسی سخت افزاری سرکوب و تشدد را به مرور کنار بگذارد. نتیجه گیری شده بود که پافشاری بر سیاست های هاشم خانی، ممکن است مقدمات انقلاب اجتماعی و نگونسازی قدرت خاندانی را مهیا کند. از سال 1332 تا 1342 سردار داود خان موفق شده بود برای نخستین بار پروژه های توسعه‌یی بزرگی را در کشور عملی کند. در اثر رونق اقتصادی و افزایش شهرنشینی نسبی، نهاد های روشنفکری در حال پیشرفت بودند و گیرش و دهنش افکار اجتماعی و سیاسی در سطح جامعه آغاز شده بود.

به این ترتیب، دهه فضای باز در تاریخ مملکت متولد شد که نخستین مظهر آن، گزینش پارلمان، نخست وزیر غیر خاندانی و «آزادی مطبوعات و بیان» بود.

جامعه روشنفکری و سیاسی که تا آن زمان حرکت سری و غیر محسوس داشت، مانند بیمار نفس تنگ، ناگاه نفس به راحت کشید و آزاد شدن ترس ها و هیجانات تنش آمیز به زودی

در صفحات روزنامه ها، تریبیون های سیاسی، اتحادهای دانشجویی و حتی تریبیون پارلمان بازتاب یافت. آزادی بیان درین سال ها، همزمان بود با یک رشته آزادی های سیاسی که برای حصول آن استخوان های سه نسل تحول طلب درزندان ها پوسیده بود.

استفاده از آزادی بیان چیزی بود که احساسات باورمندانه و نا باور را در میان افشارتحصیل کرده به وجود آورده بود. ادبیات اضطرابی در جراید احزاب سیاسی چهره نمایی کرد؛ اما برخی از افراد طبقه متوسط و کمترسیاسی نیز با بهره گیری از نعمت آزادی بیان، به نشر جراید و چاپخانه های شخصی اقدام کردند. به نظرمی رسید تا زمان جا افتادن فرهنگ استفاده از آزادی بیان و تحکیم چهارچوب های عملی آن (مانند امروز) زمان وزمینه زیادی درکار بود. این حالت هم طبیعی می نمود و هم پروسه بی بود تازه و از نظر عقلانی و تجربی با بلوغ فرهنگی فاصله داشت. موهبت آزادی بیان درین سال ها اگرچه با دشواری هایی روبه رو بود، خیر از یک آینده بارور می داد.

آزادی بیان در دهه دموکراسی گاه تا آن جا خصلت «تصادمی» به خود می گرفت که برخی سلطنت طلبان را به نگرانی اندر می ساخت. اما تجربه این دوره در تاریخ «استبدادی و بسته» کشور برای اثبات هویت آزادی بیان به عنوان حق طبیعی و سالم اجتماعی، نقشی بس ارزشناک و پاینده بر جا گذاشت.

زمینه برای ایجاد چهارچوب های معیاری روزنامه نگاری فراهم شده می رفت. گرچند هنوز از رادیو و تلویزیون خصوصی و حضور «جهان» در افغانستان خبری نبود، آزادی بیان راه خود را از سنگلاخ ایدیولوژی گرایبی های عصر «جنگ سرد» به جلو بازمی کرد.

ولی به قول معروف «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود». کودتای سردار داود به همیاری شماری از افسران «پرچم» همچون رعدی در آسمان صاف به غرش درآمد و طومار آزادی بیان و مطبوعات همراه با پارلمان نوظهور را درهم پیچیده شد.

### آزادی بیان پس از نگوئساری سلطنت

از سال 1380 خورشیدی فصل تازه آزادی بیان در افغانستان در شرایطی فراسید که سیمای فرهنگی، سیاسی و اجتماعی کشور دیگر به دهه دموکراسی شباهت چندانی نداشت. انواع توتالیتاریزم درین جا به تجربه آمده و متلاشی شده اند. اقطاب رقیب و خونگرم سیاسی «چپ و راست» در دهه دموکراسی و عده های شیرین و ایده آل های شان را فریاد می کردند، در جریان چهاردهه، یکی پی دیگری به صحنه آمدند. این گروه ها قیل از همه ارزش های آزادی بیان را به عنوان حق طبیعی افراد، پامال کرده و آزمایش ناکام پس دادند.

در برهه کنونی، آزادی بیان و سکتور بازار آزاد، آزادی تشکیل احزاب سیاسی، انجمن ها و نهاد های «آزاد» گام به گام با عملیات مستقیم «بین المللی» با موازین و تعریف تازه بی به جامعه ما برگشت داده شد. این یک حرکت طبیعی و خود به خودی نبود؛ حرکت جهانی در منطقه، مرزهای بومی را درهم شکسته و ارزش های عمومی بشری را وارد کرده است. اما جامعه افغانستان تشنه تحولات و ارزش های مبتنی بر آزادی بیان و استفاده از حق قانونی خویش است و این موهبت را جزیی از خونبهای خویش در مبارزه با انواع تجاوز بر حقوق انسانی خویش تلقی می کند.

آزادی بیان این بار پس از آن که قفل سنگین استبداد مذهبی و فرهنگی طالبان از دهان و چشم های مردم برداشته شد، به عنوان پیش شرط ایجاد نظام انتخاباتی مطرح شده است. تضمین و تاکید بین المللی در زمینه حفظ و توسعه دموکراسی فکری و مطبوعاتی؛ امتیاز تاریخی کلانی است که در گذشته وجود نداشت و دیدیم که در سرطان 1352 با یک ضربت کودتایی از میان رفت.

### روزنامه نگاری

سیمای روزنامه نگاری در دهه هشتاد خورشیدی که با ورود بنگاه های اطلاع رسانی بین المللی به افغانستان همراه بود، رنگین و درخشان بوده است. علی رغم تهدید های امنیتی و فروکاستی منابع مالی، حالا نیز کاروان اطلاع رسانی در کشور به قدرت و صلابت جلومی رود. کثرت دستگاه های رسانه بی، شنیداری، نوشتاری و دیداری از ویژه گی های دوره سوم آزادی بیان و رسانه به حساب می رود. پیش بینی این واقعیت، فراتر از تصور می نمود که روزی در افغانستان، بیش از یک صد ایستگاه رادیویی در موج اف، ام و حدود پنجاه شبکه

تلویزیونی آزاد و «سیاسی» به کار بیفتد و صدها روزنامه، جریده، مجله و گاه نامه ها، برویند و با فواصل کم و بیش دو باره ناپدید شوند.

«خبرنویسی» معیاری برای نخستین بار در ادبیات رسانه ای راه یافت و نگاه ویژه و دقت در امر اطلاع رسانی در کمترین زمان در میان اصحاب رسانه جا افتاد. نسل تازه بی از روزنامه نگاران جوان روی صحنه آمدند؛ هر چند نود درصد روزنامه نگاران و قلم داران عرصه اطلاع رسانی، لزوماً از دانشکده ژورنالیزم یا آموزشگاه های اختصاصی به حوزه روزنامه نگاری قدم نهاده بلکه، شور و اشتیاق فردی، جاذبه حرفه بی و محیطی، اشتها و درآمد خوب از کار ژورنالستیک، عامل این جنب و جوش بوده است.

در حال حاضر، مأموران امور رسانه بی و ادبیات، کتاب نویسی و نشر و پخش در کشور سر به هزاران نفر می زند. زمینه مساعد برای تقویت کار حرفه ای و تشکیل سامانه های رسانه بی از مواهب این دوره به شمار می رود. افغانستان امروز نسبت به تمام همسایه ها و حتی بسیاری کشورهای آسیایی، از نظر فعالیت آزاد رسانه و پرداختن به «اسرار سیاسی»، نقد و بازرسی از نحوه فعالیت سیاست دانان، دستگاه های دولتی و خصوصی و بازگوش زوایای پنهان تاریخ و جامعه ما در موقعیت برتر قرار دارد. این همه دست آوردهای چشمگیر، حاصل یک دهه تلاش برای جا انداختن موازین بهره وری از ارزش های آزادی بیان است که چندان راه بی خطر و کم چالش هم نبوده است. ضایعات و قربانی ها درین عرصه، از روحیه مقاومت مردم افغانستان به نحو دیگری حکایه می دارد.

### چالش های رسانه ای

ره آورد ده ساله آزادی بیان مانند گذشته با تهدید امنیتی طالب، جنگ سالاران، نظامیان خارجی، رهبران سیاسی و دسته های متفرقه بی که ارزش های آزادی بیان را خلی برای اهداف نامشروع خود تلقی می کنند، مواجه بوده است. این چالش ها هم اکنون نیز، بی وقفه در میان اهالی رسانه ها ترس می آفریند.

آزادی رسانه ها یا به پای گردش حوادث متولد شد و دوش به دوش رویداد ها همچنان جلو می رود. جشن آزادی رسانه ها کمبود هایی از قبیل فقدان تجربه و مقابله سالم با «سیلاب خبری» در شرایط نوین را به دوش می کشید و در عین حال، تجارب روزانه، رویداد های لحظه به لحظه، از خبرنگاران جوان، تلاش و خستگی ناپذیری طلب می کرد؛ آن ها در عین کشف و برخورد با رویداد ها، مواظب بودند که از فعالیت های عملی و زمینه های موجود به حیث تخته مشق آموزش ژورنالیزم پیشرفته نیز استفاده کنند.

این یک فرصت تاریخی برای نسلی بود که همواره با چوب جنگ و نامرادی رانده شده و ناگهان به محراق جولانگری های رسانه بی پرتاب شده بودند که هم کار کنند و هم درآمد خود را تأمین کرده و هم اساسات حرفه بی کار را فراگیرند. بخشی از کارگران رسانه که در دوران جنگ به دست فروشی، مهاجرت، محرومیت از دانشگاه و بی امیدی محکوم شده بودند، به بهترین چهره های اطلاع رسانی در کشور مبدل شده اند. ویژه گی کار اطلاع رسانی امروز، با سرعت حوادث، رقابت، درآمد، اشتها و کار شباروزی پیوند خورده است. این واقعیت در عین حال سبب کمرنگی کیفی فعالیت های اطلاع رسانی نیز شده است. تهدید، مصلحت بینی، خود سانسوری و تیره گی فضای امنیتی عواملی اند که فعالان رسانه بی را از تمرکز به درون مسایل مهم سیاسی، اقتصادی و اجتماعی باز داشته و به طور معمول سرگرم بازگویی و نقل اخبار از منبع اول به مخاطبان خویش اند. ره یابی به اسرار جاذب و اثر گذار از طریق کار مستمر و پیگیر روی یک موضوع با اهمیت کاملاً به فراموشی گذاشته شده و در جریان ده سال اخیر درین زمینه تقریباً کاری صورت نگرفته است.

اطلاع رسانی کنونی در واقع به تکرار اخبار دست اول از سوی کل رسانه ها تبدیل شده است. پنجاه تلویزیون و ده ها روزنامه و جریده، یک حادثه را به طور یک رنگ و همسان بازتاب می دهند.

پیشرفت روحیه به اصطلاح «تیارخوری» در عرصه اطلاع رسانی در حدی است که اگر گاه، خبرگزاری های بین المللی (بی بی سی، رادیو آزادی، رویترز، واشنگتن پست و...) یک روز پنجره اطلاع رسانی از افغانستان را ببندند، رسانه های داخلی گرسنه می مانند و ناگزیر اند لقمه های جویده شده چند روز قبل را دوباره بچوند. به نظر می رسد که پیشرفت کار رسانه بی در افغانستان پس از ده سال کم کم دارد از نفس می افتد و با خراب تر شدن وضعیت سیاسی، امنیتی و بی میلی شبکه های مافیایی دولت و خارج از دولت به درخواست روزنامه نگاران و دشمن بینی اهل رسانه، نقش و تأثیر خود را از دست می دهد. این به معنای

آن است که دستگاه های اطلاع رسانی بین المللی به جای رسانه های داخلی سخن بگویند و خوراک روزانه سخن پراکنی های ملی در انحصار آنان باقی بماند. افغانستان امروز بازار گرم خرید و فروش «اخبار و اطلاعات» است. این خرید و فروش به دوشیوه سری و علنی صورت می گیرد. بنگاه های بین المللی روزانه از بابت فروش مواد و مصالح حساس خبری از افغانستان میلیون ها دالر معامله می کنند. اما مدیران رسانه یی داخلی ازین بازار سردر نمی آورند. علتش این است که مانند همتایان خارجی خویش کار نمی کنند و با امور کشف اطلاعات، خبرنگاری در آمد زا و اصول ثابت روزنامه نگاری بین المللی به درستی آشنایی ندارند. افزون بر آن، منابع اطلاع دهنده، عموماً با خارجی ها سروکله می زنند و کادر های رسانه یی داخلی توان خریداری اطلاعات از آن ها را ندارند. از همین رو، هر هفته یا چند هفته ناگهان خبری از روزنامه های معتبر بین المللی درز می کند که به مسایل افغانستان اختصاص دارد اما از سوی یک رسانه خارجی تهیه شده است. بلافاصله رسانه های داخلی خبر درز کرده را می قاپند و چند روز آن را نشخوار می کنند تا شیره آن زایل می شود.

جنبش رسانه در افغانستان، از صفر آغاز کرد و کار های زیادی از نظر کمی انجام داده است مگر از نظر پرداختن به روابط پیچیده مافیایی در دولت و جامعه، آسیب شناسی احزاب، اقوام و نهاد های دولتی و اجتماعی کار ماندگاری انجام نداده است. روزنامه نگاری پژوهشی که در غرب از اسالیب بسیار دلچسب امور اطلاع رسانی است در افغانستان پا نگرفته است. ترس، نا آشنایی با مبادی و اصول پژوهش ژورنالیستیک روی مسایل کلیدی و قناعت کردن به مصرف روزانه اخبار دم دستی و معمولی، عامل نخست این پسمانی است.

آینده نا معلوم، فساد بزرگ و فراگیر در دولت و حکومت، انارشیزم «خصوصی گرایی» صلح مسلح، و تسلط مسئولان امور که به آزادی اعتقادی ندارند، موارد منفی دیگری است که بهره وری از نعمت آزادی بیان در کشور را با بندش و تنش رویه رو کرده و از قوام پذیری مطبوعات «تولید کننده» جلوگیری کرده است. این طور به نظر می رسد که افغانستان وارد یک دهه جدید تنش سیاسی و معامله های پیچیده می شود؛ سر نوشت آزادی بیان و رسانه نیز به همان میزان، پیچیده خواهد بود.

## نقدی گذرا به تظاهرات کابل

رزاق مأمون – قوس 1392

محاسبه تلویزیون «ژوندون» از ایجاد شورشگری رسانه یی، بهره وری انارشیزمی - سیاسی از پی آمد های حرکت ضد شورشگری بود و برای تن زدن از واکنش های جبهه مقابل، پیشاپیش خاکریزی به خود حفاریده بودند. چند عصیبت سالار، به آزمایش ناکامی دست بردند که مضار و خطر آن، بی درنگ خود شان را در حالت دفاع غیر فعال انداخت. این در واقع یک نظر سنجی وارونه بود.

همان گونه که ریخت و رنگ عصبیت اخیر، پدیده ای سوء شکل از (آزادی رسانه بی) اما بالنسبه نو بود؛ واکنش فعالان روزنامه بی و فرهنگی (عمدتاً تاجک) نیز درین میانه، چشمگیر و کم پیشینه بود. این دو حرکت متقاطع، درس هایی از خود برجا گذاشته است که تجربه برخاسته از آن در فرآیند آینده، ارزشناک است. همان گونه که آتش افروزی رسانه بی، یگانه آغاز شورشگری نبود، پایان آن را نباید پایان دایم به حساب آورد. اما در جناح ضد شرارت رسانه بی نیز یک رشته آسیب ها و شکننده گی هایی دیده شد که تا اندازه بی خود انگیزه و پیش از وقت بود. به گونه مثال، برخی فعالان ضد شورشگری، در سرزنش تنگ نظری و اهانت، چنین نوشتند:

«این مردمی ترین گردهمایی است که میبینم. در موجودیت "ره" به "رهبر" نیازی نیست. ما به فهم، خلیلی، ضیا مسعود، دوستم و هیچ رهبری ضرورت نداریم.»

تردیدی نیست که این دو عبارت موجز، نامردی های «نخبه گان» و نامردی های نسل انتظار ورنج برده را برجسته میدارد. «نخبه» های بریده با تاریخ و هویت فرهنگی پارینه، شهروندان همان آرماتشهری نیستند که اکنون هزاران جوان، زنده گی خود را خشت پایه های معموره مبارک آن احساس می کنند. در روزگار ما، هیچ نخبه بی ساده پندار، در آوردگاه آزمون هویت و بقا حاضر به هیچ تلاش و ازدست دادن هیچ چیزی نبوده است. با آن هم در تظاهرات ضد اهانت به اقوام، رد پای شخصی بازان و برخی سران «محافظه کار» مشهود بود که خود رنگ و بویی از بهره برداری سیاسی داشت.

**جنبش بیداری کابل، نخست برای ایجاد هسته رهبری هوشمند، تلاش های خود را متمرکز کند. بعد از تنظیم برنامه و تعریف چشم انداز روشن برای خود، سعی کند به جای مقابله مستقیم با «رهبر» ها، آنان را هوشیارانه دور بزند. به صراحت باید گفت که بزرگترین دشمن جنبش مدنی کابل، «رهبران» هستند و لطمه اساسی از همین آدرس ها متوجه طیف جوان خواهد بود.**

با این وصف، اگر به پیام نهفته در عبارت بالا بیشتر دقت شود؛ این شعار مثبت، دم نقد، عاری از زمینه ملموس است؛ یعنی که هنوز راه نکو بیده، پس طولانی است. هنوز درین گونه ماجراهای اولیه، از حضور «مردم» به عنوان حجم گسترده اجتماعی خبری نیست؛ ما با هسته آگاهانه یک دیدگاه و یک راهبرد بیداری هویتی در حال شکل گیری، سروکار داریم. هنوز برای دادن تعریف جامع «ره»، کار زیادی باقیست و گذشتن از گردنه های چالش های پیشرو، پدید آوری های فراوان خواهد بود.

می توانیم بگوئیم؛ فرصتی برای پاگیری یک حرکت مثبت، مدنی و ارزشناک فراهم آمده است که نباید به رایگان از دست برود و یا به رایگان شکار آنانی نشود، که خود، نام «رهبر» به خود نهاده اند. بزرگترین خطری که در کمین جنبش ضد بیداری اجتماعی خفته است، اجازه گیران به ظاهر خاموش و به ظاهر هوادار این داهیه است که در کرسی های عالیله قالب شده و در انحراف یا مصادره این چنین حرکت های گرم و سرد ندیده، خیره اند.

### حرکت مدنی کابل با سه چالش رو به رو است:

محافظه کاران داخلی- افراطیون داغ نفس این طرف خط و آن طرف خط - گرایشات ناهمگون و تنش زا را به میدان می آوردند. تا زمانی که این عوارض، در یک جنبش تازه ظهور وجود داشته باشد، سخن گفتن از «سونامی عدالت خواهی آزاده گان» اگر نه ساده لوحی کامل؛ دست کم، پندار پیش هنگام واقعیتی است که هنوز در گرو همان سه نقطه ضعف است.

جناب جعفر «عطایی» ازین سخن رانده است که «در خیابان های کابل، اعتراضی به این گستردگی با شعار «من افغان نیستم» برگزار نشده بود. مخصوصاً که تاجیک ها تا هنوز به صورت خیلی گسترده و عمومی ناراضی و راحت نبودن شان را با هویت افغان، ابراز علنی و عمومی نکرده و نسبت به هزاره ها و ازبیک ها در این قسمت محافظه کارتر بوده اند. و حتی اکثر تاجیک ها به شمول رهبران سیاسی آنها، دو آتشه تر از افغان ها، خود را «افغان» نامیده اند...»

در پس نکته یابی آقای عطایی، سایه بی از یک خیمه قراردادی در جماعت تاجکان تکان می خورد که دیربست به وسیله چند «فرد» مستهلک شده از سوی امریکا و پاکستان و ایران، میخ های درشت آن در دیدگاه رسمی و تبلیغاتی تاجک ها کوبیده شده؛ تا بیهوده باور کنند که «بزرگان» آن ها سر عنوان دفتر دولت و حکومت پساتالبان اند؛ گویا تاجک ها تازه متوجه

شده اند که یک مشت غریزه سالار بی فرهنگ اما خیلی زرنگ، کشتی حیات تاریخی مردم را به گل نشانده و خود به ساحل پریده اند. شاید خوشتر می بود اگر جناب عطایی عریان می نگاشت که امریکا به کمک یک درجن مأمور جیره گیر، در سالیان اخیر، درحق تاجک تباران چه بی عدالتی بزرگی را تحمیل کرده است.

در عصری به سر می بریم که به همان میزانی که ازبک ها و هزاره ها بافت بیداری و همرنگی خود را سفت کرده اند، تاجک ها و پشتون ها در مرداب «بحران رهبری» غلت می زنند. بدبختانه آسیب باوری و اعتراف در جماعت تاجک و پشتون به مراتب کم رنگ تر از دگر دیس گرایی های آشکار هزاره ها و ازبک ها بوده است. بنده بدین باورم که ازبک ها رهبری قدرتمند و واحد دارند و رهبران هزاره نیز در بدترین فصل های معامله و انقطاب، به مظلومیت و همچنان ظرفیت های رو به کمال مردم خویش به اندازه تیکه داران تاجک ها و پشتون ها پشت نکرده اند. وقتی دای فولادی (حسین حلامیس) از فرهیخته گان هزاره، طرح «عبور از خلیلی و محقق» را می نویسد؛ فرزانه گان تاجکان، هنوز سر در بالین خمار آلود مدح و ثنا و مصحلت های ویرانگر میراثی گذاشته اند و کلان ترین تهور و بانگ اعتراضی شان، چیزی فراتر از پرش لفظی از دیوار کوتاه «گلایه از مارشال

صاحب» نبوده است و جامعه پشتون، به نوبه خود، چنان در چهارراه بی سرنوشتی و تکه تکه شدن پرت شده است که بین جنگیدن با امریکا، دندان خایی علیه پاکستان، تشر زنی به ایران، خطر نامردی های غیر پشتون ها، و دشنام دادن حامد کرزی یا ملا عمر و گلبدین حکمتیار، بیخی بلاتکلیف مانده اند و دنبال گزینه می گردند. درین سرای سرگشته گی و اختلال، معلوم است که خلایی دهان گشوده و اندرین خلاء، قهقرا اندیشانی مانند اسماعیل «یون» به میدان جسته اند و از آدرس میلیون ها انسان پشتون سخن می گویند که هرگز در لابه لای روستا های فقر زده، و دره های فراموش شده، سند و کالت خویش به آنان نداده اند و خیال شان هم نیست که در کابل، چه کسانی از نام آنان به شأن و شخصیت دیگران اهانت می کند.

تا این مرحله، در اردوگاه فرهنگی و سیاسی تاجکان، کسی طوق لعنت و خیانت را بدون «اما» و «اگر» و تحاشی جویی های گلی و غالباً مستور، به گردن فهیم و قانونی، ضیاء مسعود و دیگر پرچون فروشان عزت تاریخی و اجتماعی به چرخش در نیورده است. تا همین دم در جرگه روشنفکران و سیاسیون غیر مافیایی پشتون، هیچ کسی به سان دای فولادی هزاره، طرح «عبور» از ملا عمر، اسماعیل «یون» - طراح کشتار قومی - گلبدین «حکمتیار» و ملا عمر را عنوان نکرده است. یا اراده و وجدان درین جهت درکار نبوده، یا درخت جرئت و ایستاده گی در قلب و روح شان خشکیده است. یکی از عقب مانی های تاجک و پشتون در همین نکته مضمّن است.

غلیان احساسات در صف اعتراضی یک هزار نفری نباید آن قدر بر داوری و واقعیت غالب شود تا شعارهایی بر زبان برویند که ثمره آن به اندازه حاصل کار اسماعیل «یون» به صرفه نباشد.

شمار کسانی که از فشار عصبیت ناشی از عادت و نا آگاهی، اصرار بر حذف نام اقوام از شناسنامه های برقی دارند، خیلی اندک است. انتقام جویی ازین دسته اقلیت که به طور برنامه ریزی شده، خود را وسط قضیه می اندازند، بی اهمیت است. آن ها برای مطرح شدن از نظر سیاسی و اقتصادی، بازی راه انداخته اند تا غیر پشتون ها شور و هیجان نشان دهند و آنان خود به خود به محور پشتون ها تبدیل شوند. بین کلان نشدن این دسته و خنثی کردن تلاش ها برای تحمیل «سیاسی» حذف نام اقوام، باید یک موازنه به وجود آید. قطعاً باور مندم که جامعه پشتون علی رغم درگیری در جنگ درونی و بیرونی و تکه تکه شدن در مسلخ بازی های کلان بین المللی، هرگز تا این اندازه ظرفیت خود را از دست نمی دهد تا اسماعیل «یون» یا همگنان او را قافله دار خویش قبول کنند.

یون ها، ساخته و پرداخته «شورای امنیت ملی» افغانستان هستند که یار «گرما به و گلستان» فهیم، خلیلی، و بسم الله و دیگر اعضای شرکت «سهامی» دولتی اند. «یون» سال هاست از مشاوران کرزی در «شورای امنیت ملی» است. دست فهیم و خلیلی، دکترو سینتا و دیگران با او در یک کاسه بوده است. جامعه پشتون وقتی حکمتیار را در میدان جنگ داخلی تنها رها کرد و بلافاصله پس از قدرت گیری لشکر مدارس پاکستان، از توحش تغییر ناپذیر طالبان در برابر پشتون و غیر پشتون، در موجی از احساس شرم فرو رفت؛ هیچ گاه به توله های استخباراتی که قصد دارند آنان را خانه به خانه با دیگران اقوام بجنگانند، روی خوش نشان نمی دهد. در زمان حساس کنونی، نباید فضای مساعد برای جولانگری های خارج از قاعده در هر دو جناح قومی به وجود بیاید. فقط بسنده است سری به گزارشهای جنگ صرب ها و

بوسنیایی‌ها بزنیم. بسنده است جنگ‌های شوم دهه هفتاد و گروگان‌گیری‌های قومی در چهارراهی‌ها و راکت‌کوبی‌های خانه‌به‌خانه در کابل را مسئولانه در خاطر زنده کنیم. در اجتماعات اعتراضی، دور از احتمال نیست که برخی از شنیدن بلند شعارهای تحریک‌آمیز، پیروزی را مسلم، و خفت طرف مقابل را حتمی می‌انگارند. این طریقه درست برخورد با واقعیت نیست. وقتی یک فرد با یک شعار، افغانستان را نفی می‌کند؛ اول زیر پای خود را خالی می‌کند. ما تازه داریم مبارزه مدنی برای رسیدن به خواسته‌ها را مشق می‌کنیم و تا نهادینه شدن برخورد‌های مدنی، راه درازی پیش روست. وقتی امرالله صالح نوشت: «به یاد ندارم شعار ما چیزی کمتر از افغانستان بوده باشد.» بلافاصله یک رشته جبهه‌گیری‌های لفظی در شبکه‌های مجازی پدید آمد. تسلیم شدن در برابر گرایش داغ استفاده‌بی‌رویه از احساسات «انفرادی»، در برابر برون‌فکنی‌های شماری از افراد روان‌پریش در سطح داخلی، چه ربطی به شکستن ستون‌های خانه مشترکی به نام «افغانستان» دارد که اگر سقف آن به ناگه بشکند، هیچ‌کس نمی‌داند چه پیش خواهد آمد؟ تمام اقوام ساکن در کشور در درازای چهل سال جنگ، در جهنم‌های مختلفی محکوم بوده‌اند؛ به نحوی که هیچ‌یکی، کمتر از دیگری رنج‌نکشیده و کمتر از دیگری جفا ندیده است. **بین یک گرسنه، معلول، ستم‌دیده و تحقیر شده، درجنوب، شمال، شرق و غرب مملکت، چه تفاوتی است؟** شعار «من افغان نیستم»، شباهت به زیاده‌روی‌های اسماعیل «یون» دارد. اگر نام مملکت، «افغانستان» است؛ واژه «افغان» در اصل وجه تسمیه سیاسی شده «قوم پشتون» اما در مقام اسم، با یکجا شدن «ستان» - که واژه فارسی است - دارای مفهوم عمومی تر است. تغییر صرفاً نام، گره‌گشای هیچ مشکلی نیست. درین برهه، هر که به شعار کلی «من افغان نیستم.» دو دستی بچسبد، در واقع اربابه‌بانه‌سازی‌های یک اقلیت عصبیت‌سالار را به جلو می‌راند. آنان همین شعار را دستمایه‌ای برای شعله‌ورتر کردن انگیزه‌های ستیزه‌گری درست کرده‌اند و امید دارند بدین وسیله در جامعه پشتون جایگاهی برای خود بازکنند. این دسته به دلیل **فقدان صبغه مذهبی** و پاشیدن بذر کینه قومی، در ساختار اجتماعی پشتون‌ها با استقبال رو به رو نشده‌اند. قصد دارند مجوز قافله‌سالاری پشتون‌ها را از طریق بزرگنمایی عکس‌العمل‌های داغ‌غیرپشتون‌ها به دست آورند. نوعی ماکیاولیزم قومی در حال زایش است.

نفی تعصب باوری با تعصب جدید، همان نتیجه‌بی‌را باری آورد که خود از آن بیزاریم. اشتباهی که از افراطیون سر می‌زند، اگر در اردوگاه حرکت مدنی به گونه معکوس تکرار شود، هیچ فضیلتی ندارد و در واقع پی‌آمد‌های ناگواری را چاقتر می‌کند که از اثر نفرت‌پاشی طرف مقابل به وجود آمده است. بالنده‌گی تفکر ستیزه‌زدایی، نیاز به فرآیند‌هایی دارد که با یک شعار و ریختن یک بار به جاده‌ها، به آن نمی‌توان رسید. این یک پروسه است و در کشوری مثل افغانستان که هزاران زخم ستیزه‌گری در خود دارد، چه بسا که در مقابله با خطرات انحراف، از خط اصلی اش بیرون افتند.

اسماعیل یون نیز با همین نوع مشکلات داخلی دست و پنجه نرم می‌کند. او به همزیستی مساویانه به شرطی باور دارد که بر بلندای قدرت هژمونستی در ساخت کلاسیک آن، ایستاده باشد و توزیع‌کننده حق و ناحق باشد. الگوگیری و مشابه‌پنداری از آن چه یون انجام می‌دهد، در واقع درین سوی خط نیز کج‌نگری‌های غیرواقعی را سبب شده و «یون»‌های زیادی را می‌تواند به ظهور برساند که همه چیز را ممکن است به نقطه اول برگرداند. طالب، اخوانی‌های پشتون، قوماندانان جهادی، سلطنت‌طلبان و انورالحق احدی، تجدید نظرطلبان جدید، **دشمنان داخلی «یون»** اند؛ اما بی‌میل نیستند، با سکوت و اشاره، با این حساب که در انظار عمومی، بار بدنمایی این تحریکات دشمنانه به دوش «یون» سنگینی خواهد کرد؛ او را دستمال یک بار یا چند بار مصرف قرار دهند. «یون» دلبسته‌الگوی رفتاری محمدگل خان مهمند است که در کمال جدیت و جذب، فرمان‌کشتار در شمال و شمالی می‌داد و برای شکنجه کردن زنان شمالی، ابتکاراتی نظیر فرو بردن سوزن در پستان آن‌ها، اختراع می‌کرد.

اما جامعه پشتون طی هفتاد و هشتاد سال، به بهای تجربه‌های استخوان‌شکن، دریافته است که با نگاه محمدگل خان قطعاً نمی‌توان افغانستان نوین را تعریف کرد. بنا برین، «یون» هنوز زمان زیادی پیش رو دارد تا آن بت‌های خانه‌گی پشتون‌ها را از سر راه خود بردارد. **«ژوندون» تفنگ «چره‌ای» کریم خرم** و عصبیت‌سالاران ارگ است که بیش از دومیلیون دالر روی آن سرمایه‌گذاری کرده‌اند. بنا برین او برای دسترسی به قوتی که

بتواند اهداف اولیه را از جا بکند، شعار افراطیت قومی یا مأموریت بیدار سازی هیولاهای احساسات منفی قوم گرایی را انتخاب کرده است. افراطیتی که همپا با انحراف رفتار مذهبی در جامعه پشتون ( شکست نظام سنتی به نفع ملا های متعصب تربیه شده در مدارس پاکستان) جنگ با امریکا، خودش را قربانی و مظلوم می بیند و هر لحظه آگاهانه و ناآگاهانه آماده است از حربه حساسیت و ستیز قومی در برابر هر واقعه‌ای که به نظرش سیاه و قابل حذف بیاید، استفاده کند. یون از احساسات سرکوب شده و حقوق قربانی شده پشتون ها به گونه بی سیاسی بهره می برد تا در سازمان قدرت در جامعه پشتونها جایگاهی مطمئن تری را به خود اختصاص دهد که از آن پس، به مصاف دانه درشت ها در میان رهبران پشتون ها برود.

او هنوز در مرحله انگیزش، باد دادن آتش های خفته تعصب انسانی است و چندان دست آوردی پُر رنگ هم ندارد. تعصب قهرآمیز مذهبی را طالبان و پاکستان قبلا ریزرف کرده اند و برای «یون» فقط بازی با آتش قومیت باقیمانده است. یون هنوز در یک ورطه بن بست و آزمایش دست و پا می زند و از نظر دسته های مذهبی پشتون، یک کمونیست زاده است. علاوه بر آن، بدترین مانع و چالش در برابر «یون» فارسی زبان ها نیستند، نسل بیدار و جوان پشتون ها است که هم در مراکز شهری و هم دردهات، در میدان واقفیت گلوی او را می فشارند. ساکنان پشتون تبار، افراد عادی و بی سواد، در کوره تجربه های چهل ساله پخته شده اند که چه گونه با دیگران زنده گی کنند، دادوستد داشته باشند و روابط اسلامی و انسانی خود را به سود خود و فرزندان شان حفظ کنند. شعار اسماعیل یون بر آنان نمی چسبد. آن ها اگر انتخابی هم داشته باشند، داشتن گرایش به سوی طالبان است که صبغه مذهبی و عادات بومی را در خود جمع دارند. مردم عادی پشتون از حرف ها و شعار «یون» سردر نمی آورند؛ زیرا با واقفیت های روزمره زنده گی شان نمی خوانند. تا کنون هیچ قوم غیر پشتون به ولایات پشتون نشین تجاوز نکرده است. این را جامعه پشتون تباران خوب می دانند. همسویان اسماعیل یون شکست خورده های شهرنشین و شماری از اروپا نشینانی اند که از فرط بیهوده گی به پوچی افتاده و راه استخلاص از تهی شدن در تبعید را اشتراک عمل با یون تشخیص داده اند. اما واقفیت ها در افغانستان همه را دیر یا زود در جای شان می نشاند. شعار ستیزه آفرینی قومی همه جوانب را در محدوده غضب درونی خویش اسیر می سازد. کلید کلام این که، آنان ایمان دارند که این تشدد آفرینی ها، برنده بی ندارد. آن ها نمی خواهند درین گیرودار، برنده میدان باشند؛ فقط تشنه رسیدن به موقعیت دلخواه و شراکت در امتیازات سیاسی اند.

## یادداشتی در پیوند با مقاله « جنگ حسین و یزید؛ «جنگ برادران

ناراضی»

روزگار جانفرسا و بنیاد بر انداز مردم زیر لنگر مذهب گرایی سیاسی در افغانستان و ایران، با وصف سبطه سایه های رقصان تیرباران و سربریدن و مرز آرایی های خونین برخاسته از تعابیر فرقه بی و افراطی، بالطبع نوع دیگری از توضیح و قرانت از «قدرت»، «اقتدار» و رویداد های تاریخی در اسلام را پدید آورده است. انگشت شمار طلایه داران این عرصه در افغانستان، بر مصداق این حقیقت که آغاز هر کاری دشوار است؛ چشم در چشم زمان و سرنوشت می دوزند و با نوک شمشیر گفتمان نوین، هیولای تحجر را به تیغ می کشند. البته در ایران، فضای آن نیست که اندیشه ورزی، (چونان اسد بودا و محقق نسب و تقی بختیاری) در کابل- شهری همچون مخزن درد، سنگین از خنجر و خاطره های غمبار- افقی

دیگری را برای نسل و تاریخ نشانی بدهد که شعور دینی از همان صبح فردای گسل ایمان برای عدالت در دوره اسلام اولیه، از سوی جماعتی به گرو گرفته شد که حضورشان را تا همین دم، همانند حقیقت ابدی ویی چون و چرا «جهر» می زنند و هر نگاهی غیرازین، سروکارش با دارالفتا های فردی و دربیوزه های عرصه زور، اطلاعاتی های مزد بگیر و جهالت سالاری است.

دراغانستان، ابرهای تیره ستم ذهنی بر عوام و انحصار مذهب، علی رغم آن که به نظر می رسد دیوانگی های افراطیون به اوج خود رسیده است؛ درحال از هم گسیختن اند و نگاه های بصیر و دریافتگر، همپا با فضا و میدان مانور، چشم انداز عصیان مقدس را می پالایند و از یک رنسانس درحال زایش، نسب می برند. انصافاً دریک دهه اخیر، فرزانه گان صاحب قلم در جامعه شیعیان افغانستان درین ره گشایی، روشنگری و نقب زنی برپیکره مفاهیم معما شده مذهب و مذهب مداری برده سازانه و گذر از تهدید و عصبیت سنگ شده، پیشگام بوده و هستند.

درتبارستان باورهای اهل تسنن افغانستان هنوز ردپایی از وسوسه های پرسشگری و موشکافی های استدلالی و تبیین گرایانه «مدرنیته و پسا مدرنیته» به چشم نمی خورد. توضیح «سنتی» و فقهاتی تاریخ دگر دیسی ها در اسلام، هماره یک جانبه نگر بوده است؛ ما با نیمه ملاحظه کارانه و «مشروع» آن چه درین گستره اتفاق افتاده، سروکار داریم. نیمه دوم یا نیمه اصلی، (نابسنده مکتوب) به عنوان اصول پنهان و تبعید شده، یا از صف مکاتیب و گستره حافظه نسل ها حذف گشته، یا روایات پاره و پراکنده در انبوهه یاوه سرایی های رسمی، جا را برای پاسخگویی به عطش دستیابی به حقایق تنگ کرده و روزنه های علت العللی رویداد ها کماکان کور باقی مانده اند.

سخن کوتاه که حق شرح و بیان بدیهی ترین احکام دینی و مذهبی هماره در انحصار سیاستگران مذهبی و مذهبیبون سیاسی بوده است و دگرنگری و آزاده باوری قریب 1400 سال است که در زندان «حق» جماعت نا برحق، نفس می کشدو به سختی نفس می کشد. من نگاه و نگاشته های برخی از تازه اندیشان کنونی را در شماری از نوشتارهای انتقادی، تشکیک علمی بر مجموعه ساختاری های شکل گرفته در اسلام و بازبینی حوادثی سرنوشت ساز را که پس از پایان فتوحات در صدر اسلام، اصالت ایمان و روح رستگاری را به چالش کشید و اسلام هرگز از ضربات آن تا امروز کمر راست نتوانست، در سلسله نبشته های کم و بیش منتشره در سایت «جمهوری سکوت»- پایگاه نقد و نظر و طرح مفاهیم تازه تر نسبت به انگاره های محافظه کاران- دنبال می کنم.

از دید این کمینه، درنگاشته های حسن «امیری» با زاویه های ویژه ارزشمداری بی آرایش دینی و در دگرباوری «اسد بودا» به خاطر لایه برداری های نا متعارف (اما ضروری) از مفاهیم قراردادی در مسایل دینی و مذهب مداری، براننده گی هایی به چشم می خورد که سرآغاز یک رستاخیز خرد دینی و روشنفکرانه خواهد بود.

تلاش هایی ازین لون، به هدف زیر سوال بردن اعتبار زیرساخت های فرسوده باوری، و پی ریزی فرهنگ جدید بر خورد با «الهیات» تبدیل شده به ترس مقدس شده، نوعی مقاومت در برابر اصحاب اوهام و انحصار شعور و خرافه گرایی به شمار می آید؛ الهیاتی که برای دنیا سالاران و قراردادی های ریشه زده در گوشه دنج مصنوعیت شرعی، سرگرم خدمت اند. با این حال من گمان می برم که نوشته اسد بودا - «جنگ برادران ناراضی»- که بیشتر از دگر برداشت ها، در نگاه قشریت گرایان، شوک آور تر بود؛ دریک فرصتی کم، تا اندازه

بی شتاب زده و بدون ذکر منابع و ساختارسازی یک اثر پژوهشی تهیه شده؛ اما از نظر اعتباری، مبانی آن به طور کلی، بر حقایق مسلم اما ممنوع تکیه دارد و به جرئت می توان اعلام کرد که سنگ پایه نخستین را گذاشته است. چیزی که از ورای مقاله اسد بودا برای من جاذبه بی هدفمند پدید آورد، این بود که نیاز به یافتن نخستین سرخ های کلیدی، الزاماً با عبور از عصر «غنیمت و فتح» در پیوند است تا زمینه را برای بازیابی سرشت تبعید شده ارزش های دینی در تاریخ سلطه و نظام سازی اسلام فراهم کند.

تا زمانی که احکام و موازین دین و ملاحظات مذهب رسمی از دست اهل طماع بیرون کشیده نشود، تا زمانی که اینان از ساحت باورهای الهیاتی مردم رانده نشوند؛ هیچ سرزمینی در جهان اسلام قادر به همزیستی با جهان نوین نخواهد بود و در افغانستان، شعله های جنگ بی پایان فقط بر سر انتقال تابوت عدالت و توسعه زبانه خواهد کشید.

دولت سازی از نام دین، و گروکشی چهارچوب های قانون مدنی، چهره انسانی و روحانی دین را مخدوش می کند؛ چیزی که ما در افغانستان شاهد آنیم. گفتمان انتقادی از کردارهای شخصیت ها و دگرسانی ها در تاریخ اسلام، ما را با وجدان واحدی پیوند خواهد داد و شرایط بهینه بی را در دسترس می گذارد تا به جای تکیه بر قواعد سنگ شده سیاست مذهبی، زمینه هایی را فراهم آورد که چه گونه می توان دین مداری را از دولت سازی جدا کرد.

### حکایت «صحرا» به غریبه

با «نیستان» خود، گذاره کردن چه مشکل است! تو مالک آبی یا آن مالک تو

است؟

ثور 1392

این خط جاده ها که به صحرا نوشته اند.

نخستین بار گفتمانی را در تلویزیون فارسی بی بی سی می دیدم که در آن صحرا «کریمی» در باب حضور هنری و انسانی زن در سینما سخن می راند. از نوشتار کوتاه زیر نویسنده متوجه شدم که ایشان اهل افغانستان است. درلمحات آتی، طعم نامتعارف نوعی ژرفا نگری

غیر قراردادی ایشان، مرا از قیاس های بدون تغییر در باره «زن افغان» بیرون کشید. زنی به دور از رشوه دهی های یک جانبه با ادا و اطوار معمول، حقیقتی پنهان و تبعید شده در گستره هویت انسان افغانستان به ویژه زنان را در گفتارش آماج می گرفت. چیزی مشابه به برون فکنی غنای حبس شده به بیرون، برای آزاد شدن احساسات و نگرش ها. بعد از آن هر چه از او خوانده و شنفته ام، سرگرانی بی نوستالژیک به درازای قرون فرو هشته بی بوده است در انزوا و تظلم حاکم بر خطه بی به نام افغانستان.

به علت موقعیت نا مساعد، به فرآورده های هنری- سینمایی صحرا کریمی دسترسی پیدا نتوانسته ام؛ خواندن گاه نوشت ها و بریده نویسی های شخصی وی مرا با سودا هایی آشنا کرد که یک سر آن نا گفتنی و سر دیگر آن به وسیله نا بختیاری ها و فضولی جهان واقعی به چالش گرفته می شوند. دشواری باور ناپذیر جلو رفتن در امواجی خوش بینی یک مادر و یک اندیشه ورز.

قولی است که عقاب، زمان وقوع طوفان را بیش از آن که شروع شود می داند. صحرا، در کشمکش چنین احساس هایی، گاه از تنهایی به ستوه می آید؛ دوست دارد در همین نقش به دنیا و ماوراء فکر کند.

نبنشته های ایشان اجازه باز نویسی برای مخاطب را دریغ نمی دارد. نگاره گر درون از بیرون به عوالم پنهان وارد می شود. از وجاهت های ذاتی هنر یکی هم این است که از قبل هیچ کسی مطلع نباشد از کدام در وارد می شوی؛ میل داری اطمینان بدهی که از هیچ در معمول وارد نمی شوی. چه است آن چه در پهنای گفته های زنی فارغ از ادعا های قراردادی زنانه که سعی دارد کلیدی به راز های گمشده روح آدمی بیابد که به جنگ دلتنگی های خودش می رود و آدم را به سوی چیز های غریبی راه می اندازد.

اگر دریامی به خواب رفته در حافظه ما، فسونگری های شب های شیراز، و حضور شاهد و ساقی «سیمین ساق» به دور از چشم «اغیار» برای مردی سراسر درست شده از دغدغه حیات وزیبایی و عطش، فسوسناک می نمود، کجا باور تواند کرد که هراسی ازین داشته باشد که «وای اگر از پس امروز بود، فردایی!» اکنون حس دریغ و از دست دادن لحظه های عشرت و بی آزاری در نگارگری های قلمی صحرا، سیمای غیر استعاری خود را مقابل ما می گذارد با چاشنی هایی فتان از اندیشه که «وای اگر از پس امروز، «نبود» فردایی!» ورنه، این همه اعجاز انسانی و دریا های معرفت وزیبایی و پیمایش عمودی ولذت بخش در نا کرانه پیدای اسرار ازلی را در کجا خواهند ریخت؟ تصور برهوتی محض در پس این همه اعجاز هستی، نوستالژی است که هر یک از ما در آن غوطه وریم.

چه کسی خبر آورده است که اندرین گریز و استقرار درونی ورگ زنی در خود، آخرش (به قول فروغ) ره کجا، منزل کجا، مقصود چیست؟ فقط به عنوان یک انسان، عرضی به حال خود می توانم بکنم که هر چه از گفتار های صحرا می خوانم، شاید مثل خود ایشان تشنه تر و عصبانی تر می شوم و این قدرش را یافته ام که روحی مجهز با جادوی طبیعت و حس اقامه صحرا های ناپیموده در برابر کوه های لخت و راز ناک هستی تعریف ناشده یا تعریف گریز، در برابرم مانند برجی از رؤیا و ضد رؤیا بنا می شود. به راستی این طرح های ندیده و نشنیده چه گونه چهره عوض می کنند یا درون ما را برآشوبند؟ با «نیستان» خود، گذاره کردن چه مشکل است؛ تو مالک آنی یا آن مالک تو است؟

این، مجالی برای درک شمه‌یی از سرگردانی «مشترک» است. صحرا کریمی هنر ورز در تونل باطن هستی، گاه به صرافت می افتد خودش را درین کار تا مرز آخر نزدیک کند. مگر مرزی کو؟

حرکت صحرا کریمی از احساس مشترک به «دردمشترک» و همه‌گانی سازی این درد است؛ مگر قبل ازین از حسی حساب می برد که می خواهد بشناسد و مثل همه ما که در چنین حالاتی، از خود کناره می گیریم، حوصله اش ته می کشد. شاید گاه یک تک تیرانداز پنهان در ورای ظواهر است. همین که سوی نوعی وحدانیت احساسی می رود، فی نفسه مثل این است که دست کم در سفری که آغاز و انجامش اختیاری نیست، برای استقبال از چیزی در حال وقوع، در آستانه یک طرح حیرت می ایستد و دل‌تنگی است که به پیشواز می آید. این خطرش را دست کم نباید گرفت که ممکن است طرحی نیمه تمام در کارهای هنری ایشان، تا زمان رها شدن از حیرت چپستی و حسرت، سنگ شود. آدم همواره گرفتار جاذبه‌هایی است تا ببینند چه چیزی وقوع می یابد. وی دنبال واقعی سازی خیالی است که بر اساس آن بتواند روی پل لرزان نوستالژیک خانه بنا کند. برای دست آموزی دغدغه‌ها، حریری از خوش بینی روی آن می گسترند. مگر می شود این وسوسه را هنری کرد؟

گر بماندیم زنده، بردوزیم

جامه ای کز فراق چاک شده

ور بمردیم، عذر ما بپذیر

این بسا آرزو که خاک شده

حالاتی هم پیش می آید که آدم سهل قانع می شود که چیزهایی در هزار سال بعد هم واقع خواهد شد که آدم‌ها همچنان به سوی چیزی در درون خویش تا لحظه‌های مرگ زل خواهند زد. بی هیچ تحاشی، می توان احساس کرد که هزاران سال پیش آدم‌هایی مثل ما به نوبه خود فکر کرده بودند چیزهایی در هزار سال بعد این چنین و آن چنان واقع خواهند شد که آدم‌ها همچنان به سوی چیزی در درون خویش تا لحظه‌های مرگ زل خواهند زد. «هزارتوی» «صحرا» را شاید خورخه لوئیس بورخس به شیوه خودش رفته بود. اولی زمانی که بینایی اش از دست داد؛ و «هزارتوی» دومی، نیازی به بینایی ندارد که گاه سراسر بینایی، نابینایی است:

«در سرزمینی بیابانی، در ایران، برجی است بس بلند از سنگ، بدون در و پنجره‌یی. در تنها اتاق آن (که کف خاک است و شکل دایره دارد) میزی است چوبین و نیمکتی. درین سلول مدور، مردی به نظرم می آید که به حروفی که نمی شناسم، شعری بلند برای مردی می سراید که در سلول مدوری دیگر، شعری می سراید برای مردی در سلول مدوری دیگر... این سیر پایانی ندارد و هیچ کس نمی تواند آن چه را که این زندانیان می نویسند، بخواند.» و سواسی که از تصورات بورخس به روح من منتقل شده بود، در هرات بر من نازل شد؛ درست وقتی که به دیدار مصلا‌های هرات رفته بودم! گردش آواز پیام دارانی که همه اش از نسل و نسب من بوده اند، در گوشم ریخته بود. وقتی از صحرای یادداشت‌های صحرا کریمی گذر می کردم، همان چرخه و سواس دو باره در من فعال شد. درون مشترک و لایتغیر بشری در خودیت خواص و عوام، چرخه خود را به کار می اندازد، هرکسی را به توانش و هرکسی را به قدر نیازش! صحرا کریمی دور و بر همین اقلیم است تا تنهایی پنهانش را مهار «هنر» بزند. شما (خواننده‌های اهالی زیر سقف نا متعارف‌ها) همراه با سایه‌های تان در همین حول و حوش پرسه نمی زنید؟

روال عمومی احساس، قاصد آن چیز هایی نیستند که آدمی در جایی دیگر، در نا کجایی بدون جغرافیا در آن زنده گی می کند؛ هنوز و همواره در نقل و انتقال بهانه ها و پناه گاه های خویش به سر می بریم؛ چون هستی ما روی یک رود خروشان بناشده است و هیچ چیزی را نمی شود نگهداشت و هیچ چیزی را نمی شود حسابی و دایم تا آخرین قطره سرکشید و راحت شد.

از صد هزاران چهره، یکی هم این که ما نیایشگاه متحرکی در خود داریم برای یافتن آخرین روشنایی. یا شاید هم کاخ کهن و اسرار آمیزی هستیم سرگردان برای درونۀ کاخ های دیگر تا دالان های ابدیت از اعماق آخرین راهرو ها به روی ما باز شود و این است میلیارد درمیلیارد کرانه های درون به درون که هر چه بروی، می روی. برای منتظران غریب که از جنس چیستی و شگفتی های (تاهنوز) پاسخ نیافته در ابدیت بی نامی، گاه به ستوه می آیند و گاه به کارگاه بهانه سازی بدل می شوند. این کاخ با زمان ها و زمانه ها جنگیده و غم پخته شده، سرگردانی مشترک شده است و حافظه اش از مقولۀ فروریزی تهی است.

ما درگرداب چیزهایی فرومانده ایم که فقط از درون آدمی برمی تابند، گاه با قدرتی فوق تصوردرگسترۀ یک «صحرا»ی شناسه شده یا موهوم همچون گرده بادی چرخان همه چیز را به هم می ریزد و ما از صفر دوباره شروع می کنیم تا نمیریم. عوالم زنده گان که به انسان ختم نمی شود؛ ای چه بسا که هزاران نوع حیوان و نبات بهتر از انسان دارای کیاست و شعور درونی باشند. کسی چه می داند؟ برای سایه های گردشگر در پس ظواهر ما بیش ازین چه می توان گفت؟ به نظرم، برای جرقه هایی از لون صحرا کریمی در کهکشان پنهان «خودیت» زیستن قناعت مندانه با بار سنگین حس اقتدار صحاری باران و علف ندیده، آرام آرام دشوار تر می شود و این شاید جانکاه تر از جنگیدن با مرگ است.

آن چه درستان کوچک ما باقی می اند یک مشت آرزو و امید است که خیر آبخیزی هنری این بانوی فرزانه چه زمانی به گوش مان خواهد خورد؟ او شاید دربهتری حالت پادشاه دوره گرد در قلمرو بی نشان نوستالژیی باشد که همه ما در آن غلت می خوریم.

زنی اندیشه ورز با هیچ طلسم هستی سرآشتی ندارد مگر آن که شاید انفجار طلسمی باشد که هر پاره پرت شده پس از انفجار نیز ای چه بسا که به کوه های اسرار ناگشوده طلسم های تازه بدل شوند. این گونه زیستن شاید تلاش بی وقفه برای نیافتادن در پرتگاه هایی است که گاه از «شش جهت» به برهوت روح آدم می تازند. او با غریبه بی زنده در خودش حکایت می گوید تا آن غریبه حکایت را به غریبه های پنهان ما حکایت کنند؛ تا آنگاه که «گردش زمانه دور آسمان به پاست.»

## دراحوال و آفاق و اصف «باختری»

باختری حقیقی، هنوز ماوراء واژه ها ساکن است.

استاد و اصف «باختری» را همیشه دم چشمانم میبینم در حال مکاشفه چیزهایی که غالب اوقات، سروته‌شان به هم نمیخورد و همچون ستون‌های درهم آمیز و رقصان دود سیگارش، بی ثبات و گریزناک و غیرقابل جمع بندی اند. حسرت زده بوده‌ام به فرصتی همیشه در فرار، که از وی روایاتی را از آن چه تا کنون یافت می‌نشده‌است؛ یادداشت بردارم. پس من به مناظره‌ی درونی خودم پاسخ میدهم.

زمان، به سرعت ما را می‌تراشد.

درزنجیره‌ی کوچک سخنوران و فرهنگیان فارسی- دری نویس در افغانستان، از قریب پنج دهه تا کنون، مردی سایه‌وار درحاشیه حضور داشته که جایگاه معنوی اش همواره در محور احساس شده است. خودش نه دنبال محور است؛ نه حاشیه. شاید احساسی دارد که همه را در سکوت نظاره کند و همچنان غایب انظار دیگران باشد. صد قرن نیروی هیجان و احساس به هم ریزی زنده گی فاقد عدالت، در وی خوابیده، اما مشکل درجایی است که معلومش نیست و مثل میلیارد ها آدم دیگر، به تلخی و نا دلخواه به زنده گی تاوان می دهد تا دربدلش، باز هم از لیل، به نهار، و از نهار، به لیل فرود آید.

مایلم نیستم درباره‌ی باختری گفته شود: از کوزه همان تراود که اوست. باختری حتی یک سبوی جان را به گونه‌ی بسنده، در ساغر نریخته است. غیرحاضر اصلی درپدیده‌ی بی به نام باختری، شوریده حالی و فرومالیدن درون برای آفریدن رستاخیز ادبی است. گویا سال هاست حسی درمن مالش میخورد که دریغایی ناگفته باختری را میتوانم احساس کنم که هنوز امانتی را که درجان دارد؛ درجسم کتابی به سان صد کتاب در یک کتاب، نریخته است. برای نوشتن در باره‌ی و اصف، به هیچ آبشخور مکتوب و نقل قولی دست دراز نمی‌کنم. برخی از ما بهتران، بارها حق ایشان را ادا کرده اند. شاید نزد برخی، نوعی هنجارشکنی کم اعتبار و چشم بستن بر الزامات پژوهش درنظر آید. کاش چنین درنظر آید؛ چون پژوهش در مکاتیب جان او، از راه احساسی است که قریب به سه دهه درمن تبیده است. طرح دیگری از سیمای بودای خوابیده فرهنگ فارسی- دری می‌آرایم که برای مبارزه با عصر ستم و تیره دلی، گاه در برخی آفریده‌های خویش، به شگرد «مانو»، «استالین» و حتی چنگیز، فراخوان داده است. برخی قدما و معاصران نیز کم و بیش چنین مسیری را رفته اند؛ اما باورم برین است که باختری از دریای باطن خویش، فقط لیبی ترکرده و از خیر غوطه وری داریم، درگذشته است.

معنا سرای باختری، مصدر بالقوه فرهنگ کامل تواند بود. ورود به سرا آفریده‌های او درصلاحت من نیست؛ درین خود نگاری، قلم در خطی میراند که بدون آویزه گیری سنتی

از شعر و کتابت و شعار سرایی های اولیه باختری، در پرده یافته های وسوسه آلود احساس شخصی، طرح نامتعارفی می پیراید.

هماره باختری «شاعر»، «صاحب حافظه تکان دهنده» و گه گاه «پژوهش گر» و ادبیات شناس را دور زده و در زوایای شئون پنهان و کمتر معرفی شده بی خیره مانده ام که خود برترین شعر و ادبیت این پاره بی از حوزه تمدنی فارسی است. شعر وی به موازات شم و گیرش هرکس، کمابیش متعارف، انباشته از «اگر» و «مگر» های غیر شعری است؛ اما باختری اصلی از همان آوان سفر به قلمرو هویتی (تکه تکه شده از نظر تاریخ و جغرافیا) **نا متعارف بود**؛ در ابژه اصلی اش چشم به دنیا نگشاده؛ تاریخ ظهورش، شاید در هیچ نقطه بی نشان از سامان و آشتی با تقدیر، و آشتی تقدیر باوی، نداشته است. هر خرد ورزی را چنین سرنوشتی باید؛ ایام بی مروت، در هر جایی ازین گستره خاکی کمابیش چنین رفتاری داشته و با اهالی فضل و معنا چنین کرده است. همتایان و معاصران ایرانی و حتی تاجکی باختری (نظیر استاد صدرالدین عینی) یک سرو گردن، نه در سرایش، دست کم در عرصه کندوکاو سیره و سیمای گردگرفته زبان پارسی، از وی جلو زده اند.

تا جایی که میدانم قلم ورزانی چند با این لون برداشت، سرآشتی داشته؛ اما از سر ارج گذاری به باختری، احساس خود را بیان نمیدارند. اندیشه ورز «بزرگوارما» از نظر موقعیت، گویا همیشه در یک طشت شناور ایستاده یا نشسته است و ای چه بسا در طلایی ترین ادوار، در جا زده است. تیرنه باختری از کم کاری و ناپیگیری در ساختن کاخی شکوهمند از فرهنگ و زبان فارسی دری، دشوار است. باختری، هنوز دروادی خاموش حافظه، از احوال پهنا سرا های خفته در نا کرانه پیدای فرهنگ پارینه شگفتی زده است؛ فرهنگی که سر و ته اش با روزگاری بی سر و ته بافت خورده و هیچ واحد قیاسی را نیز بر نناخته. وی به تنهایی، در کهکشانی از انسان گرایی و پهنا نوردی غوطه ور بوده است. هنوز با ناصر خسرو، با خر و خورجین پراز کتاب و توشه راه، طبیعت تخارستان و جوزجان و نیشاپور را عبور نکرده است؛ چون دانای یمگان نیز در نیمه راه، به عزلت رفت و با باد سخن گفت و صبح های رنج و تعب به شام های بیرحمی ایام حواله داد. ناصر خسرو به حج رفت اما به کعبه آمال نرسید؛ و اصف را سفر حج در کار نیست؛ تحمل خاموش سنگینی جنون گمشده گی فلسفی ده ساله غزالی وار در صحاری شام و عراق، از برای کشف و شهود و شهود نا مشهودات، از حوصله آن بلخی فروتن چیز دیگری طلب دارد که نشاید گفت روزی پرداختنی اش باشد و شاید بشود گفت دیگر دیر شده است.

خیام وار، بازی کردن با سر، در قمار زنده گی تفسیر دیگر نیست و در عصر و همانک گردن زنی و استحقار، گریز از سمرقند به اصفهان و از آن جا به نیشاپور، مبحثی دگر. سیاه کردن روی دسته جات ریاکار مذهب تراش و به ظاهر اهل الیقین با ورق های رباعیات «موشکی» را کی توان با فرزانه قرن بیستم زاده بلخ، برابر گرفت!

باختری، حتی بدون آن که در میدان بخارا به **جرم «جدیدی»** شلاق بخورد، در سکوی استاد صدرالدین عینی تاجکی هم نه ایستاد. آزموده گیهای خود را مکتوب نکرد؛ خاطره نگاری نکرد. رد گیری ریشه و ریشه یابی های تاریخ- هویتی که سر جایش، در مقام پژوهش، نمی

از شور و جنون استاد سعید نفیسی، دکترخانلری یا استاد عبدالحسین «زرین کوب» را به وام حسنه نگرفت. از «نردبان آسمان» در مولوی شناسی پله های چند، نابسنده بالا رفت؛ مگردست سرنوشت یا بهانه هایی که لحظه به لحظه از نفس آدمی سر می کشند؛ از پائین، پایش به زمین کشید یا خود از خیرکار درگذشت. نردبان به زمین افتاد؛ رابطه ناسوت با آسمان گسست و طرح جنینی مولوی در گفتارهای غبارآلود، در همان گفتارها از هم وارفت.

گفتنی های پرگستره و عظیم در روح خاموش وی نانوخته مانده اند. کاش تخته های جدا شده سرنوشت نا هنجار، روزی به هم می آمدند و من به گونه گفت وگو، از آن «گورگنج» گوهرهای جاودانه گرد می آوردم و گزارش نامه یی برای نسل حاضر و آتی فراهم می آمد. استاد پرتو «نادری» در اواخر سال های هفتاد سعی کرد محتویات اندوخته های باختری را در یک دسته برنامه های زنجیره یی رادیویی به نخ کشد؛ اما فرصت اندک بود و دریای افکار و ناگفته های باختری، تخلیه ناپذیر. مجموعه آثار استاد باختری به ما میگوید که از اواخر سال های پنجاه، کف دست ایام نا به کار و بازی های زال سرنوشت را از پیش خوانده بود. به امید آرامش، در حصار بی آزاری بارگاه افکند؛ از ایستگاه حوادث گذشت (یا چنین نمایاند که گذشته) و سرانجام به پایانه یک سکوت پیاده شده است.

ده ها سال انتظاری داشت از «لون» خودش؛ برای نرسیدن به فرجامی که چشم اندازش برای روشن شدن، گویا انتظار بیشتر ازین می خواهد. نسب گمشده آدمی را فقط به خواب ندیده؛ در حسرتی بی زوال، برای پاسخی برای هستی، در تار زمان معلق مانده است. با خوره زمان چه کاری می توان کرد. مگر با هر پدیده یی ممکن است «مبارزه» کرد؟ نعمت سکون دیگر نباید از دست شود.

ما ها سعی می کنیم ایمان بیاوریم یکی یا شماری از پاسخ های راز هستی نزد اوست؛ او بدین قیاس که نبود پاسخی اندرین باب، خود رازی دیگر است؛ دیربست پناه گزین قلعه درون خویشتن است. شعر، دژ معانی برای پاینده گی حس آسوده گی نیست؛ او نیک داند که خیالخانه یی هر دم شکستنی ست.

باختری از سرایش شعر و روایات شفاهی در محافل خودمانی، سیراب نه، تنها تر می شود. پیر روزگار دیده، سماجت حس نومییدی بی دلیل وبا هزاران دلیل را به وزن تهایی می فهمد. باورم برین است؛ نهان سرای حواسش در جریان هفته- صد ها تماس زنده از سوی مخلصان راستین یا آماتور- انباشته از سایه روشن های اضطرابی است که همزاد اوست؛ چون در خطه برگزیده گش، برانزده قامتی ست که برای به هم زدن بساط بی «هم احساسی» راهی نیافته ولی به رُخ کسی نمی کشد. گریه روح باختری را چه کسی تصور کرده توانسته است؟ من بارها و بارها در حضور یا در غیاب ایشان، تصور داشته ام که روح بلند، چه گونه میگرد.

در زمستان 1366 خورشیدی از زندان هفت ساله برون آمدم. روزی در سالن انجمن نویسندگان جوان (جوار دفتر اصلی انجمن شعرا و نویسندگان) به رأی العین دیدم و اصف باختری هم از زندان تصاویر بی شکل حافظه ام به واقعیت بدل شده است. مردی که

درخاطرهٔ مرکزکشی شده ام ( در آن زمان، مرزها هرآنچه بودند، سیاه و سفید بودند) از یک حلقهٔ گناه، رسته، و درحلقهٔ معصیت کلان تری گیرمانده بود. من خود هویتی رسمی و فعال در جنبش انقلابی «چپ» ضد سوسیال امپریالیزم شوروی نداشتم؛ با آن هم در محیط کتاب زده و ملت‌ه‌ب زندان، یاد گرفته بودم او را در دادگاه احساسات خودم به شلاق شمانت بگیرم. داستان انگاره سازی های انقلابی با این واژه ها شروع می شد که باختری دو آتشه، پیش از فریاد مرغ توفان در افغانستان از بام حقانیت افکار انقلابی، خودش را رهایی داده و در هبوطی دهشتناک به تبعیدی خود خواسته ول کرده است. در نگاه یک دسته از مردم، سرنوشت کون و مکان به خطر افتاده و باران ملعنت فروباریده بود!

مطالعات نا هم آهنگ در سالیان زندان و یک مشت مسموعات ناساز و سیاسی زده گی، او را در ذهن افراطی پندار من، بدون ذره بی از لبخند و حسن نگاه، تولد کرده بود. چه نوزادی، که سخت سوء شکل هم داشت! سایهٔ مشکوکی بودم که با نزدیک شدن به باختری، طوری قامتِ اتمام حجت و ار راست بگیرم که در شعاع حضورم به شرمساری افتاده و سپس آب شود. گویا در نقش جبرئیل حق در بستری از ناحقی های مستوجب آتش و مرگ، در یک قدمی اش ایستاده ام. او اهل ریا و جین، و من، سربازی گمنام که پشتاره ای از معجون و مباحات را بر شانه دارم.

محفل کوچکی برگزار بود که در آن داستان های محمد حسین «فخری» به نقد و بررسی گذاشته شده بود. ساعتی در صف آخر، به صحبت ها گوش می دادم. استاد رهنورد زریاب کنار و اصف باختری نشسته و من بینندهٔ زندهٔ نگاه ها، دست تکان دادن، استدلال و نرزش چهره ها بودم. در خطوط سیمای باختری زل میزد و لحظاتی نفس می گرفتم. گفتار باختری در مغزم یک عبارت کوچک را نشانید:

**باختری از شعرش برتر می نماید!**

این آغاز دریافت منصفانه در روح من بود. آن فرعون کبیر گمراهی، در نظرم چیز دیگری آمد و آن تندیس گذشته که در دادگاه «انقلابیون» انقلاب ندیده، نمادی از روی گردانی بود؛ ناپدیدار گشت؛ قطره آبی مسکن روی زخم درون من چکید. من او را در بیداری های تب آلود جوانی در واقع خواب گونه ارزیابی کرده بودم. در آن دم، نقد باختری واقعی یک بار دیگر به من تفهیم کرد که زنده گی همیشه طور دیگری است. دیدم آن هیولا، انسانی بوده است پشت کرده بر هیولای های فرشته وش مفروض...

**و دیگر هیچ!**

دیدم به هیولایی ضد هیولا مانده بوده و گویا زود تر از خواب زده گان، از عنکبوت خواب ها گریخته بوده است.

دیدم شأن بشری پیوسته از وی استعارهٔ جاودانه گی طلب دارد و او به دست های خالی وضجه های درون نوع انسان متأسف است؛ نگاه عمود کار سختی بوده است. حتی خدا حق و ناحق را مقید به سازه های زبانی (برای همیشه) نکرده است. دیدم که باختری زیر فشار تنهایی از ولنگاری های زنده گی حساب نمی برد و شعر، بخشی از شوخی هایی از سرناگری است... دست هایش برای قاپیدن چیزهایی فراتر از شعر، هنوز در هوا مانده است...

سایه بی، بی شباهت، افتاده در گذرگاهی؛ دیگران، مست از شلوغی و چالش های قدرت و سیاست؛ و او درین معبر حافظه گریز؛ درخود خروشیدن های نوع بشری را تجربه می کند؛ گاه حتی بی اندک خروشی. می پلکد نا محسوس در خنده ها، و تعارف های آهاری دیگران. دیرگاه، درجا زده و از شیرۀ خود، تغذیه می کند؛ از شکنجۀ نادانسته هایی رهگذران همدم که مدعی اند او همه چیز را یافته و دانسته است. پیرمرد که دست مقدرات را خوانده، برای ندیمان داوطلب، غیراز ملاطفت، هدیه بی ندارد؛ هرآن چه از چشم خامه فروچکانده، اثبات بی اثباتی همان معمای ازلی است که وی با خود بدین سرا آورده و فریاد کردنش، نه این که از توانش نیست؛ فایده چنین کاری چیست؟

باختری، پنهان درپس حریر چشم ها، طرحی است واقع گونه درنگاه دیگران؛ معمایی است حقیقی در دیدگاه خویشتن خویش. رفیق شفیق برای رهگذران لحظه های واقعی، هنوز چشم انتظار اعجازی آرزو شده برای قناعت درون. سلطانی فروخته دربی غرضی و بی آزاری؛ در برابر دیده گان، پیدا و ای چه بسا در عدم سرای مفاهیم احساسات کهن بشری به دور خود چرخان.. در ستون های ناپایدار سیگارهای بی شماره اش... رهروی، حلزون وار، بی نگاه به عقب، هزارچاه فروهشته را در هزار چاه، رصد کنان؛ بی آن که ایمان بیاورد که برگ رازی و نا شده از شاخه بی فروخواهد شد.

در جمع ایرانیان هم عصر و اصف باختری، طلوع یک رنسانس در آفرینش های ادبی و تاریخی، گسترش پژوهش و ترجمه، نقد و بازنقد و ده ها فعالیت فرهنگی- تاریخی، رشک انگیز و شگفتی افزاست. از پشتون تا تاجک، از هزاره تا ایماق و از یک، در صد سال اخیر، ما هر آن چه از فرآورده های ادب و سیاست و تاریخ و فرهنگ در سبب آموزه های خویش چیده ایم، از خیرات ستاره های درخشان ایران زمین بوده است. آن ها در حال حاضر، با وصف پروژه در هم شکنی فارسی در سطح جهان، با تمام قدرت سعی دارند سدهای امریکا و اروپا و اسرائیل در مورد فارسی هراسی را دور زده و زبان فارسی را «جهانی» بسازند. امروز بازرگانان ایرانی هسته هایی را تشکیل داده اند تا تمامی آثار کلاسیک و معاصر ادبیات و فرهنگ فارسی را به انگلیسی و دیگر زبان های زنده دنیا برگردانند. امروز مترجمان ایرانی آخرین و بهترین آثار علمی، سیاسی و تازه های دانش نوین را فارسی ساخته اند.

هم اکنون نسخ انگلیسی آثار شاملو، بیش از یک صد دالر در بازار های جهانی به فروش می رسد. باختری درین کانون ادب و فرهنگ (بلخ و کابل) هم طراز هیچ یکی از فرزانه گان معاصر نشد. گویا هرچه باران یک زنده گی دست و پاگیر در (ایران شرقی) بارید، همه اش بر سر پیش کسوتان ادب و فرهنگ بود! ما اول تر از همه، نیاز به شجاعت یک اعتراف تاریخی داریم که اعلام کنیم: چیزی کم داریم. چیزی که بایست پس از کشف و شناسه، شرافتمندانه به آن اعتراف صورت گیرد. ما اعتراف و واقع بینی را هیولایی هزار سر می انگاریم که الساعه ما را قورت خواهد داد.

زمانی که دانش ورزان و پژوهش گران ایرانی، ابن سینا و مولانا را فرزانه گان ایران زمین میخوانند، گروهی فریاد «سیاسی» بلند می کنند که هیئات، به این شوونیزم و فاشیزم فرهنگی- تاریخی نگاه کنید! آن سالار اندیشه و معنا، در خاک بلخ زاده شده، مگر ایرانی ها یک قلم آن را می دزدند. غیر از فهم ضروری تاریخ، یک لمحہ سنجش از روی خرد ورزی و سلامت وجدان بسنده است دنبال پاسخ به این پرسش بگردیم که آیا ما سزوار دفاع

و مالکیت ارزش های کیهانی مولانای بلخ هستیم یا ایرانی ها که دست کم هفتاد سال آرگار، درجهت مولانا شناسی و شناساندن آن به فارسی زبانان و اندیشکده های جهانی، موهای سیاه سه نسل خود را سفید کردند و ما که درین خاکدان بی رونق چشم بسته سنگ مالکیت مولانا و ابن سینا را بر سینه میزنیم؛ ابن سینا را که هیچ، مولانا را با زبان اجنات معنا میکنیم و هر پاره اطلاعاتی شفاهی، قیاسی و قرآنی که از آفتاب معرفت حوزه فارسی داریم؛ باز هم از خیرات سر پادشاهان متواضع سرزمین ادب و فرهنگ در ایران است.

من در نقش فردی عادی که چهل سال است با این زبان سروکارم هست؛ از روی وجدان اعلام می کنم اگر اهالی فضل و معرفت، نویسنده گان و بزرگان ادب و فرهنگ ایران نبودند؛ هیچ معلوم نبود ما امروز با چه زبانی عاطل، مسخ و مثله شده، و مخلوطی از واژه هایی چند پدیده سخن می گفتیم!

باختری در چنین محیطی ناساز و مسموم، هیچگاه به انفجار دریافت هایش نرسید؛ از انفجارهای گاه به گاه و مودی عاطفی همواره دل ریش ورنجور است. بارها اتفاق افتاده که باختری گاه نگاهی به چشمانم خوابانده، مرا لرزانده و هیچی برای تفسیر نگاهش از دستم پوره نبوده است. حکایت زنده گی درجایی ایستاده، دل گرفته این جا و آن جا... نفسی باید، تا چشمه حکایه سرزند از آن عوالمی که دانستنی نیست؛ آرزو کردنی ست. احساس کرده است به لحظه های غیراختیاری حیات، ذره ذره تقاص پس می دهد.

ان الانسان لفی خُسرًا

نفس تنگ... که درزمینی نا شایان، رو بیده و معلوم نخواهد شد مکان اصلی کجا بوده و «ازل» آیا غلطی کرده یا نکرده است؟! در جایی به غیر از آدرس حقیقی پرتاب شده است. پس از دو جهت، هجرت از لاهوت اسرار، آواره گی دربرهوت نا گزیده، از شکنجه مثلذد و معذب است؛ نه الطاف مصاحبان، شرنگ از روح می روید و نه باده... آخ باده! محشری در رگ رگت توفنده بادا... جنون باده فرونخسبد هر چند پشیمانی آرد و باز، از عشقی شروع می شود که حاشا از آن، درید آدمی نیست.

فکر نمی کنم (هماره احساس به من می گوید) باختری هرگز از شیرینی یافتن گوشه بی از کیمیای نایافته برخوردار نشده است. محکوم گستره ایست تنگنا در تنگنا و تراحم. دنیا به خاطر آلوده گی های زمینی و آسمانی اش مایه نفرین، و نازایی نفرین های تکراری، مزید برملاست. دلم می خواهد باختری منفجر بشود.

باختری از ازدحام سرنوشت، «فرد» می گذرد. بهانه های ترسناک، دل شکسته گی چند ریشه، و احساس بیهوده گی دست و پاگیر مجال نداده تا قلم از ته دل بگریاند و خودش را از محاصره دوامدار معماهای حیات، شروزیایی و ندانم های بی نهایت، آزاد کند. باختری اسیرترین قلمدار این جهانی در قلمرو منفردستانی به نام افغانستان است. از نظر من، او کتاب حقیقی را هرگز ننوشته.

قسم به غربت و اصف که در جهان شما یگانه آمد و تنها نشست

و فرد گذشت.

حوت-

## «چراغ شیخ» درشام هزارویک پرسش

درس‌رزمین من و تو، خنده‌ها، به شکلک بدل شده وگریه‌ها، به دریای غریونده‌ای  
مرزبافته، برای سیراب کردن آرزوهای شیاطین. شیطان وفرشته‌چهره به هم وام می‌دهند.

کاربری در شبکه اجتماعی چنین نگاشت:

«برای من داکتر مهدی یک کله شیخ دیگر معلوم میشود در جمع ده‌ها سیاسیون خودخواه و  
کله شیخ دیگر که با برادران همسنگر خود کنار آمده نمی‌توانند و بعداً دست به حزب‌سازی  
و کاندیداتوری می‌زنند. مگر آیا همین آقا نبود که قیر برادر خود قانونی را در پارلمان کند  
و باعث شکست اش در ریاست پارلمانی شد؟ مردم ما سخت از خود خواهی‌های سیاسیون  
خسته شده‌اند.»

دریغ آمد ازین که در باره‌مردی که عمریست «چراغ شیخ» در دست، در کوچه‌های  
ناهمزبانی و نامردی‌های ایام، به دنبال حتی نشانه‌های همچنان در حال‌گریز «انسانیت» می  
رود، چنین ارزش‌سنجی صورت می‌گیرد. واژه ریزی‌های «یک بار مصرف» روزمره  
در شبکه‌های اطلاع‌رسانی، امری پذیره‌ای است. ما میراث‌گیر سنت‌های خمیرشده  
با انواع سوء تفاهم و وارونه‌انگاری‌های تاریخی هستیم. اگر چه جای شکر است نسل  
نسبتاً دگر بین‌امروزی به خلاف نیاکان خواب‌آلود خویش، بر طبل اختراعات نا پیدا نمی‌کوبد  
و دیگر، محکوم به قاچاق احساسات و انگاره‌های خود نیست؛ ولی مرده ریگ‌کژنگری  
در قفای ماست. گویا هنوز اندر خم بیغوله‌های قرون در هم غنوده ایم. گویا تا زمان سره‌نشدن  
«مغز» و «پوست» از ارزش‌های از شکل افتاده و بافیده در تاروپود هزاران علت و معلول،

در واکنش به هر پدیده ای، بسا که خوی باد پا و شراره افشان از درون خویش همی جوشیم. ما سواران بر شبدیز زود باوری و بداهه گویی استیم و هنوز زود باشد که از نفس بیفتیم. اگر از رواق انصاف چراغی بیاویزیم؛ بی درد سر، دکتر مهدی را نه از روی سایه های لوزی و مورب توهمات شخصی، بل، از روی تمثال زنده گی اش در جامعه سیاسی و فرهنگی به روشنی به نظاره می توانیم نشست.

از خواندن پروگراف بالا، احساس حیفی سوزان در من سر برداشت. این زهر اندیشی، در احوال رهنان سیاسی و کله گنده های فساد سالار که در برابر کیفر دهی خدا و مردم و اکسینه شده اند، پسندیده، نه بسنده آید؛ مگر این خبط بی لگام، بر دکتر مهدی، نا رواست. از هر زاویه ای که در نوشتار چند سطر ی یاد شده دقت شود، به شدت پرسش زا، ضد و نقیض، مفتیان و دستخوش کمبود اطلاع در باره دکتر محی الدین «مهدی» است. دکتر مهدی، خامه دار نکته بین؛ از گزیده ترین های شرافت مآب عرصه ادبیات و تاریخ پژوهی است؛ خردورزی بی صدا با طنزی رنگ افشان از دنیا دیده گی و ژرفنا نوردی در نگاه ها، همواره آدم را به رسم شریف فروتنانه ترین نوع اندیشیدن به دور از ریب و افاده های خود نگرانه، نکته ها می آموزد. هر که اندرین انگاره، ظنی دارد، به آزمایش حضورش برود.

در آزمون های دشوار و چپه و راسته شدن بسیاری آدم ها و آدمک ها در بیست سال پسین، تصویری که من از هنجارهای اخلاقی و منش معنوی دکتر مهدی دارم، احساس می کنم ایشان از جمع همان انگشت شمارانی است که هنوز دنبال «عصای موسا» در عصر فراغه سبز، سرخ و سیاه در افغانستان در حرکت اند. در عصر بازی و معامله، جای دکتر مهدی همیشه خالیست؛ چون او به مصداق فریاد مارتین لوتر کینگ، یک «رؤیا» دارد که نخستین تعبیر آن، دستیابی به «عصای موسا» است. او آگاه است که افغانستان، به کنام فرعون های پیر داخلی و خارجی مانده گشته است. روح مادران، پدران و کودکان ما چشم انتظار اژدها شدن عصای موسا و بلعیدن ریسمان های بی عدالتی است. عصاهای مار نما سحران غفلت پیشه چه زمانی شکسته خواهد شد؟

این جاست که مشیت وجدان از دارنده رؤیا، توانی فرا عادت طلب می دارد. در رؤیا های خود می بینم؛ او دنبال «عصای موسا» برای درجا زدن دریای خون و فرو بستن دست فرعون بچه هایی است که فرو هشتی عشق در گودال را عربده می کشند. دکتر در خلوتگه که از آن هیچ کس نیست، به آینه خودش خیره است. در قحطی آینه، این خود کمالی، اثبات خودیت دست ناخورده است. کو آینه بی که در برابر آینه قد فرازد تا بی نهایتی ترسیم شود. او محمل شکوه داری «خراسان» برشانه، و شیشه بی آزاری در بغل دارد. یادمان است که در هفته های اول پیروزی «مجاهدین»، چه بسا قلم داران وابسته به جهاد، از طنین واژه های «ملی» و عظمت «فرهنگ و تاریخ» به تکانه می افتادند و همه را به دور واژه «اسلامی» با طنینی چسپناک در می پیچیدند.

مفاهیم سرزمین آبابی، مسأله «ملی» و داهیه فرهنگ و تاریخ به همین شعار تک واژه بی وام گرفته از افراطیت اخوانی گری بسته می شد. تازه، با پدیداری ایلغار طالبان، برجبین نو دولتان تفنگ اندیش، چنان جرحی افتاد که خود شرنگ نا ملایم پس آمد های رمیده گی روشنفکران و فرهنگیان چشیدند، و مسأله ملی و هویت فرهنگی اندک اندک در اذهان «تنظیمی ها» پرتوافگند. اندران حیص و بیص، دکتر مهدی را در حاشیه، آن هم از نیم رخ می دیدند. هموکه، پیشاپیش، نگران خطا ها و خطرات بود.

باورمندم که بهتر از آن است که بود. از همان روزگار، در «گنبد بسیار نقش» خیالات او خوشه های خردناک می لرزیدند؛ اما شنا در جهت خلاف روزگار، کام هیجان زده هایی چند را که در محافل توزیع، غیر از «سفارت» خواسته بی نداشتند؛ شیرین می کرد؛ حال آن که زود به زود متوجه شده بودند که رعد واقعیت هایی که تازه خودی می نمودند، بر توهم وقوالب گریزان از زنده گی واقعی شبیخون می زد.

هرچه عقلانیت به قحطی می رفت، رؤیا های زنده گی پسندانه و روشنگری سایه سان دامن برمی چید. در آن زمان چه کسی می توانست گوشه خیمه انسان سالاران را بالا زند و ببند که جماعت مهدی ها، جماعت انتظار برای یک ظهور جدید، به اضطراب نشسته بودند؛ آنانی که خمار ساختن «قونیه» های عدالت در کابل و هرات و بلخ و... سراسر کشور بودند. هریک از ما خواب هایی می ببینیم که گاه از بس رازناک اند؛ درباره اش لب فرومی بندیم تا سرانجام با خود ما مدفون شوند. برخی رؤیا ها را به دلیل غرابت و برانگیختگی آن ها نمی شود به حبس انداخت. دکتر مهدی مغزن رؤیا های تا هنوز آزاد نشده، است.

در عصر اوژگونی نیکی و زیبایی، که حواس سبزها، سرخ ها و سیاه ها، به جنگ وجدان و خدا سرگرم است؛ یک دست در جیب و دست دیگر بر گلوی فرودستان دارند؛ چون فرعون وار به سرگیجه افتاده اند که حتی برخدایان پیروز شده اند؛ در فضایی که زنده گی به واسطه تندیس های کوه آسا و صیقل گرفته از رنگ و لعاب دروغ و بی رحمی به بن بست گیر مانده؛ آدمی مانند دکتر مهدی «تنها ترین مرد زمین» است نه چیزی بیشتر.

او در چشم انداز خویش، گاه که خورشید از اسرار مشرق سر می فرازد و در هبوط دلگیر غروب سر فرو می نهد، وارفته گی راستین گرابی؛ فراگیری فراموشی بی تعریف، خشکیدن حافظه های دینی و عشق، شناوری ایمان در گرداب بازار را در خموشی نظاره گر است و از دیدن واقعیت هایی که «برادران» به سوی آسمان و نمودار های هر آن چه فروشی و قابل خریدن است، دهن کج می کنند؛ تنها آه نمی کشد؛ مگر نیشخندش در دوسوی دهان و فواره نگاهانش را می شود ندیده گرفت؟ او بهتر از دیگران گواه است که در سرزمین من و تو، خنده ها، به شکلک بدل شده و گریه ها، به دریای غریبانه ای مرزباخته، برای سیراب کردن از شیاطین. شیطان و فرشته چهره به هم وام می دهند.

دکتر مهدی با آن همه دریافت ها و معرفت تجربی، بیش از نیم عمر، در کشور خودش، در تبعید غیر اختیاری قرار داشته و دارد و همیشه از سوی برده گان منطق هرج و مرج و لمپنان سیاسی به چشم «دیگر» دیده شده است. او در هسته کوچک روشن نگر و انسان گرا در جنبش ضد شوروی، از رهگذر برانزده نگری قضایای اسلام و افغانستان، یکی از چهره های آلوده ناشده و از ریاضت گران آهن تاب و درون پخته در سیستم قالب گیر، جبهه بی، شعاری و ایدیولوژیک اخوانیزم افغانستان به شمار می رود.

من که خود از آوان نوجوانی، همانند شهروندی در به در، گاه به دور خود چرخیده و همواره گاهان در گرداب رخداد های سیاسی گردانده شده و معنای تنهایی در خوردورزی و مایه ازجان گذاشتن در امر سربیه فرمان گذاری به خدای راستی را کم و بیش می دانم؛ گرانسنگی، ارجمنداندیشی و سخته فکری های دکتر مهدی و دیگر «درون تبعیدی» های کشورم را به عیان می توانم درک کنم.

بیا بید با دکتر مهدی ها به خاطر ستم کشی های جامعه روشنفکری و فرهنگی خویش، **یکجا** **گریه کنیم**. بیا بید با خوانش خامه جادویی عطا ملک جوینی در صدها سال پیش، از برای آرزوهای خویش برای آزاد شدن از «دیو و دد» گریه کنیم. دکتر مهدی ها، کم شمار اند؛ اما «چراغ شیخ» شهر، در شام هزار و یک پرسش غم های سرزمین خویش اند. عطا ملک جوینی از وزیران دربار هلاکو، خان مغل این گونه روایت کند:

امروزه دروغ و ریا را پند و ذکر پندارند و حرامزادگی و سخن چینی را دلیری و شهامت نام کنند. زبان و خط ایغوری را هنر و دانش بزرگ دانند. اکنون هر بازاری در لباس گناهکار، امیر؛ هر مزدوری؛ صدر نشین؛ هر نیرنگ بازی، وزیر؛ هر بخت برگشته ای؛ دبیر؛ هر راحت طلبی؛ مستوفی؛ هر ولخرجی ناظر هزینه؛ هر ابلیسی، معاون دیوان؛ هر کون خری؛ صدر؛ هر شاگرد آخری صاحب حرمت و جاه؛ هر فراشی، صاحب منصب؛ هر ستمگری؛ پیشکار؛ هر خسی؛ کس؛ هر خسیسی رئیس؛ هر خیانت پیشه بی، قدرتمند؛ هر دستار بندی؛ دانشمندی بزرگوار، هر ساربانی به خاطر افزونی مال؛ گشاده حالی و هر جمالی از کمک شانس؛ گشاده حال شده است... تیز دادن و سیلی زدن بر فردی را از لطافت خوی می شمارند؛ و دشنام به یکدیگر و سفاقت را نسبت به نتایج روحانی بی خطر می دانند.

درک چنین روزگاری که قحطی مردانگی و جوانمردی است و روز بازار گمراهی و نادانی؛ نیکان، بد حال و خوار اند و اشرار، تثبیت و بر سر کار. کریم فاضل؛ تافته دام محنت است و نادان پست، کامیاب. هر آزاده بی بی زاد است و رادمردی؛ مردود. هر صاحب نسبی بی نصیب گردیده و هر والا گهری خارج از گود نشسته و هر هوشمندی مصادف با مصیبتی است. هر محدثی گرفتار حادثه بی، هر عاقلی، اسیر غیر مکلفی؛ هر کاملی، درگیر ناقصی و هر عزیزی ناگزیر تابع ذللی و هر اهل تشخیصی در دست فرومایه ای گرفتار آمده است.

### فرمانده می گفت: ترس را بکشید!

از سال 2003 به بعد در بدنه ی یکی از کانتینرهای بازمانده از دوره ی «مقاومت» در مسیر ولسوالی «رُخه» به سوی «دالان سنگ» نوشته شده بود:

مسعود!

سودا گران آرمانت سیاه روی باد!

مخاطب کی ها بودند؟

در تابستان سال 2003 یکی از روزنامه نگاران در برگشت از «عنابه»، از جریان پروسه خلع سلاح (دی دی آر و دایاگ) در پنجشیر به من گزارش داد. در ضبط صوت، از میان صدای چند مصاحبه شونده، ناله زنی از «عنابه» پیچیده بود که گریه کنان اشاره به کاروان جنگ ابزار ها که راهی گلپهار بود، میگفت:

« یک وقتی این سلاح ها را یک مرد به این جا آورده بود؛ حالا نامردها، آن را به فروش می برند! »

مخاطب آن شعار روی بدنه کانتینر و زنی عنابه یی کی ها بودند. لباس جعلی را نمی توان برای مدت طولانی بر قامت هویت مردمانی که در کوره روزگار، هویت تازه یی به خود یافته اند؛ راست کرد. من از همان زمان شوک شدم.

\*\*\*

احمد شاه مسعود باری گفته بود: «خواب هایی می بینم... هرکس دیگری این چنین خواب هایی ببیند، یک روز در افغانستان توقف نمی کند.»

در فاصله میان دو «هجده سنبله» همواره همین سخن مسعود را به خاطر می آورم. او، در دیدن چشم انداز آینده، چه فراستی فرادست داشت!

غیر از او، چه کسی دیگر را در تاریخ می توان سراغ داشت که با بینشی غیر عادی، از حمله یی مهیب و تاریخ ساز همچون یازده سپتامبر، پیشاپیش به رئیس جمهور امریکا زیگنال هشدار بفرستد؟

مسعود در حریق تاریخ سوخت؛ اما تاریخ را کد و خم گردنی سنتی در افغانستان را به موزه خود تاریخ سپرد. از بد حادثه یی ناگزیر، از گردونه چالش های اندوه بار دوجنسه های داخلی با صبوری بالا رفت. زمانی که زنده بود، کمالات داشته یا نداشته اطرافیان خود را برهنه می دید. حالا هم هر سال از تپه «سریچه» یک جفت نگاه های نگران، به سوی کابل

دوخته می شود که در تاریخ هجده سنبله، یک گروه کوچک نو به دولت رسیده های دولتی و دسته جات معین «خودی!»، به قصد گمراه سازی شعور عمومی، «شیرپنجشیر» را زیرسقف هتل ها یا خیمه ی لویه جرگه، یکی دو ساعت، درهاله یی از یادمان های توصیفی و فراتوصیفی غرق می کنند و تا رسیدن به یک هجده سنبله یی دیگر، آن تندیس مقاومت، درجعبه تکریم های لفظی و کاذب، خموش، نه، که فرو بخوابد؛ که زندانی بماند و خطری از نبودش، چالشی از میراث تاریخی اش و رمز عبور مرگش، خانه های شیشه یی میراث خواران را به لرزه درنیورد؛ آن «کوه تقوا»، برزمینه زنده گی برباد رفته امروز، دو باره به حرکت درنیاید.

رزمایش های نمایشگران برای آن است تا ذهن سوال گرنسل پیر و اردوگاه جوان، در موج هیجان «پروگرام شده» زیرچتر فرمول های تبلیغی همان جماعتی که درون شان از احساس معصیت رنجه می شود؛ بچرخد و بچرخد و به گودال گنجی درافتد؛ تا کسی سوال نکند ارتباطی های القاعده و ستون های ارتباطی طالب درپنجشیر، کی ها بودند که سرانجام آن فرمانده زیرک و جرار «مقاومت» را که در زمان «جهاد» از بسا دام های مرگ، رسته و خود با گذشت ایام، به پیچیده ترین عنصر اطلاعاتی- کشفی مبدل شده بود؛ از زنده گی فزیک ساقط کنند.

درین باب، حدیث به ایجاز میگویم و میگذرم. عامل خارجی، موتور اجرایی یک جانبه دریک اتفاق تاریخی نمی تواند باشد. سازماندهی ترور مسعود نیز ازین قاعده بیرون نیست. حس موشکافی درین باره، آنگاه درمن پدید آمد که روی پرده های تلویزیون ها، چند میراث خوارسیاسی و امتیازی مسعود، درقطار نخست محافل، کنار هم نشسته و همه یی آن چه را که پس از عملیات بین المللی به رهبری ارتش امریکا بر سر افغانستان آمده بود؛ دربست به نام آرمان های «مسعود بزرگ» قلمداد می کردند. هنوز هم به همان بدعت وفادارمانده اند.

برنامه های شبیه زدایی از ذهنیت های دادرس، در «تجلیل از قهرمان ملی» با ذکر نام «القاعده و طالب» به آدرس قاتلان مسعود، اشارتی بس گذرا می کرد و پرونده، تا سالی دیگر بسته می شد. سال هاست به وجدان تاریخ، شاهدهی غلط می دهند. از سال 2006 تازه به جمع بندی فاکت ها می اندیشیدیم. هرگز به اهرم های اساسی پیگیری ترور مسعود، درگستره ی فرا افغانستان دست نیافتیم. من دنبال سایه های داخلی بودم. انگیزه یی خود به خودی درمن نقبی می زد که عناصرمظنون از جمع نزدیکان مسعود، از چه روهمیشه سعی دارند، دریچه بازرسی و پژوهش به سوی عوامل خارجی ترور مسعود را باز گذاشته و دریچه اسرار داخلی را تخته کوب کنند؟

مرحوم معلم نعیم از مسئولان ارشد امنیتی «دولت اسلامی» و سپس قرارگاه مرکزی پنجشیر، درست همین نکته را یاد آوری کرد. او می گفت هیچ یک از «کلان ها» به خصوص، انجنیر عارف «سروری»، محمد یونس «قانونی»، دکتر عبدالله و مارشال فهیم، با هرگونه بازرسی برای ره یابی به تودرتوهای اسرار روابط حلقات داخلی درحادثه نهم سپتامبر/ هجده سنبله 1380 موافقت نشان نمی دهند.

درنخستین اقدام برای دیداربا نخبه ها (که درروز یادمان مسعود، نمایش اشکریزی دربرابردوربین ها به راه می انداختند) خنجر تیزی در روحم فرو برده شد و سخنان معلم نعیم را به یاد آوردم. «بزرگان» و «نخبه ها» (مسئولان رده نخست) به شمول برادران مسعود

نسبت به پروژه کنکاش در ترور فرمانده؛ واکنش منفی، تعجب آمیز، مشکوک و سخت محتاطانه داشتند. بوالعجبی روزگار، گاه صریح به چشم شما نگاه می کند: هیچ یک از نزدیکان مسعود، به شمول نخبه های «دولتی» و «تنظیمی» حاضر به هیچ نوع همکاری درین باره نبودند.

یکی از آن ها که ( که فعلاً در کابل است) توصیه کرد که به مسایل «خطرناک» دست دراز نکنم. دیگری به تبع نیت خوش اظهار داشت: این کار از نظر دسترسی به امکانات طبقه بندی شده، در صلاحیت تو نیست. توصیه هر دو مرجع، صائب و واقع بینانه بود. اما من دنبال یافتن جای پای عامل خارجی و مدارک فوق پیچیده و طبقه بندی شده ی قضیه نبودم؛ دنبال **مارهای داخل** بودم که بعد از گزیدن صاحب خانه، خود شان را با چه ظرافتی در گوشه ای قایم کرده و در نقش مالک خانه ظاهر می شدند.

تحاشی ها، حس هیجان را در من سرد نمی ساخت. حضرات میراث دار، در مجالس و نمایش ها، زنده گی و هستی خود را با هستی و ارزش های «مسعود بزرگ» توزین می کنند؛ وقتی از آن ها خواسته می شود در ردیابی عناصر خاین و مرتبط با تروریزم در کشتن مسعود، دست کم حسیات شان را بگویند، با نگاه های بلاهت بار، شما را زیر می گیرند؛ عضلات صورت هاشان به تنجیده گی می افتد و سایه یی کیود، همچو لاشه های از هم گسیخته، از پیشانی تا به چانه و از بناگوش ها تا دور گردن شان به حرکت می افتد. تا چند سال اول، برای یافتن شماره تماس ماهواره یی «خالد» (شبکه ماهواره یی مسعود) سرگردان بودم. کسانی که شبانه روز روی دستگاه های مخابره بودند، از دادن شماره پرهیز می کردند. این درشت ترین پرسش قابل بررسی، هنوز در ذهن من برجسته است و همانند گزدمی ناراحت می کند.

چون قرار است دامنه عرایض فشرده باشد، به ذکر دریافت های نا بسنده، بسنده می کنم. ابعاد خارجی ترور مسعود تا اندازه یی مورد پیگیری قرار گرفته؛ اما در نیمه راه، در اروپا و کابل، با صدور غیر رسمی دستور توقف، پرونده، مختومه اعلام شده است. مارشال فهیم، دکتر عبدالله، یونس قانونی در مختومه سازی پرونده قتل که پای پانزده کشور را به میان می آورد، بنا به مصلحت خود شان، نقش محوری داشتند. آن ها در آن زمان که کمیسیون ویژه تحقیق تحت سرپرستی علی احمد «جلالی» به کار آغاز کرد، هریک بالنوبه، وزیر دفاع و معاون اول اداره مؤقت، وزیر خارجه و وزیر داخله بودند.

این که پروژه تحقیقات یک باره چطور دفن شد، همین سه تن که دو تن آن ها زنده و حاضر در صحنه اند، ملزم به ارائه پاسخ به افکار عمومی می باشند. آنچه من در جریان تحقیقات خارج از دولت به آن دست یافتم، این بود که سه محور یاد شده، به طور سر بسته و مرموز، موافقت خود را با ختم بازرسی درباره ترور احمد شاه مسعود به دولت و رئیس کمیسیون ابلاغ کرده و یا از ادامه بحث چشم پوشی کرده بودند.

در «خواجه بهاء الدین» و پنجشیر، هیأت ویژه اطلاعاتی امریکا در هفته های نخست پس از انفجار در تخار، به سرعت وارد عمل شده بودند. آن ها دقیق تر از هر مرجع دیگری می دانند که شروع و آخر داستان چه گونه بوده است. چند فرد نزدیک به مسعود، در رکاب امریکایی ها، به احتمال قوی از بسا مسایل حساس با خبر اند؛ مگر لب به کلام نمی گشایند. غیر از هیأت بازرسی سی، آی، آی، که تحقیقات مفصلی برای ادارات خود شان انجام داده و در اختیار دیگران قرار نداده اند، ظاهراً هیچ مرجع دیگری درباره حضور و دخالت، عوامل

وحلقات داخلی در جبهه پنجشیر که با شبکه القاعده و طالبان در تماس شبانروزی بودند؛ یا تحقیقاتی نکرده یا اجازه چنین مأموریتی به آن ها داده نشده است و یا به احتمال بعید، نهاد هایی اقدام کرده اما حاصل کارشان را انتشار نداده اند.

آن چه به دست آوردم، مجموعه یی از ابهامات سره و ناسره ناشده است. در مرکز یک مشت اسناد و مدارک شنیداری، تحریری و نگاره یی، سه چهره اساسی (مارشال فهیم، یونس قانونی و انجنیر عارف سروری) در میان چند عامل دست دوم و سوم، مثل تصاویری لرزان، پس و پیش می روند. دکتر عبدالله در سفر های تقریباً دایم، از پیچیده گی قضیه در داخل جبهه اطلاعاتی وافی در اختیار نداشت. به شخصه باور مندم که استاد سیاف برخلاف جو سازی و احتمال زنی های شماری از افراد خوش نیت یا بد نیت، هرگز و هیچگاه نسبت به احمدشاه مسعود، افکاری تیره در ذهن خود نپروریده است. هر آن چه اتفاق افتاد، یک سرش درلندن و سر دیگرش در پنجشیر (در جرگه ندیمان) امتداد داشته است.

12 شماره های ماهواره یی، مال «نخبه ها» و فرماندهان ارشد در جبهات «مقاومت» در دست است که از همین خطوط، با شبکه های مستقیم و غیر مستقیم طالبان در کابل و قندهار، کانال های وابسته به سپاه پاسداران، منابع نیابتی القاعده در اروپا و یا کشورهای خلیج و یا قاچاقچیان مواد مخدر در تماس بودند. در باره واقعی بودن خط تماس با شماره های زیر، کمترین تردیدی نزد من وجود ندارد.

شماره های ماهواره که از داخل جبهه مقاومت با خارج در تماس بودند:

008737622360565

0087376264786

008737626478832

00873761613932

00873761762602058

00873761613932

0087362602058

008821622770860

00873762360560

008821651153963

008821621130966

008730763023656

با دریغ، موفق نشدم مشخص کنم کدام شماره مال کدام «نخبه» بوده است. هیچ شکی ندارم که به غیر از مارشال فهیم تمامی کسانی که این دستگاه های مخابره ها را در دست داشته اند، همه زنده اند. تثبیت این مسأله به یک تصمیم بین المللی و اراده یک دولت قایم و ملی رابطه دارد تا جهت دسترسی به محفظه های بایگانی دستگاه بین المللی ماهواره، مذاکره صورت بگیرد. حالا اندکی می توان استدلال کرد که چرا کمیسیون دولتی تحت رهبری علی احمدجلالی یک باره منحل و فلج گردید.

کماکان باوردارم هرگاه محتوای مکالمات این خطوط تماس های ماهواره ای، به خصوص تماس ها در آخرین ماه یا واپسین هفته های ورود دوعرب انتحاری به قلمرو «مقاومت» باز شنود و تحلیل شوند؛ نخبه هایی که از داخل فرماندهی جنگ با منابع طالب و القاعده در ارتباط بودند؛ خیلی راحت شناخته می شوند.

اعتراف می کنم در مقامی نیستم در برابر فرد یا افراد مشخصی اقامه راه بیاندازم. برخی موارد وزمینه ها را شرح می دهم. دلیلش این است که مرا در نیمه کار، از صحنه بیرون انداختند. شخص رئیس جمهور شبانگاه هفده جنوری سال 2011 در بیمارستان نظامی سردار داود خان در خط تلفن به من توصیه کرد که:

همه برادران به این نظر هستند که تو باید چند وقت ازین جا بروی!

فردای آن روز، فردی مؤظف از ارگ ریاست جمهوری سر رسید و مرا تحویل طیاره آریانا داد که از طریق قندهار، عازم دهلی بود. من به خاطر عنایتی انسانی رئیس جمهور کرسی برای مداوای من، برای همیشه سپاسگزار خواهم بود اما هرگز اشتباهات سیاسی او را که مملکت را زمینگیر کرد؛ نخواهم بخشید.

من به روح «حجی» مسعود همانند روح بی پیرایه وناترس استاد عبدالعلی «مزاری» از چندین جهت، به ویژه از بهر این که به تسلیم طلبی تاریخی داغ باطل زدند؛ مدیونم و نمی توانم دریافت هایم را با خودم به زیر زمین ببرم.

مارشال فهیم ویونس قانونی به شمول دو تن از قوماندانان عمده، (قوماندان صبور فرمولی و رئیس داود مشهور به «داود نظامی» و فردی از بستگان خانواده گی مسعود) به گواه اسناد صوتی و شواهد، در تمام سال های مقاومت با دسته جات مخالف سیاست های مسعود برای ادامه «مقاومت» و با عناصر مختلف طالبان از طریق تلفن و نامه بر های به ظاهر ناشناخته و پیغام رسانان خانواده گی در ارتباط بودند.

فهیم بنا به تصدیق برخی ندیمان مسعود، اولین کسی بود که در مسایل مهم و جنجالی، با مسعود به مشاجره می پرداخت. پیش از سقوط کابل، بیشتر برای تمثیل اراده بالنسبه مستقل، زیر سایه حمایت استاد ربانی قرار گرفت. سرپیچی های لفظی از خود بروز میداد که دیگر نظامیان تحت امر، جرأت تکرار آن را نداشتند. در سال 2007 که روی کتاب «راز خوابیده- اسرار قتل دکتر نجیب الله» کار می کردم، در چند جلسه به من با صراحت گفت: «کابل را من گرفتم!»

او بدین وسیله قصد داشت افاده دهد که مسعود یک نام بود و همه چیز در ید توانایی های من بود. نگارنده اطلاعات معکوس و غیر قابل انکاری درباره انتقال قدرت در کابل از سوی اردوی دکتر نجیب در اختیار داشتم. منابع دست اول حاضر در صحنه به من گفته بودند که یک هفته قبل از سقوط کابل، فهیم خان همراه با یک نفر مخابره چی در گلدره از سوی قوماندان الماس (وابسته به حزب اسلامی حکمتیار) قرننن شده و با عجز و لابه، به گریه افتاده بود. قوماندان الماس زاهد و راوی دست اول نیز زنده اند.

مسعود در سال های آخر «مقاومت» از روابط چندجانبه و خصوصی فهیم با منابع قاچاق پول در مسکو، قاچاق مواد مخدر با یک شبکه خود سر در آلمان و تماس با شبکه های طالبان، از روی احتیاط، او را از مقر فرماندهی مرکزی به جبهه «کلفگان» تبعید کرده بود که تا زمان انفجار در خواجه بهاءالدین در همان محور مستقر بود.

ارتباط فهیم با جناح «خلقى ها» و همچنان دسته جات مدرسه یی طالبان، پیش از سقوط کابل برقرار شده بود. عامل رابط، سلطان محمود «دهدار» پسر عموی فهیم بود که پیشینه عضویت در جناح «خلق» حزب دموکراتیک خلق دارد و اکنون در اروپا به سر می برد. فرماندهان تحت امر جنرال «شهنواز تى» در واحد های پیش جنگ طالبان، از طریق آقای «دهدار» با فهیم در «تفاهم» بودند. جزئیات تفاهم ها شاید همیشه مکتوم بمانند. درخزان سال 1376 برای تهیه یک رشته گزارش ها به بخش فارسی رادیو بی بی سی، از پشاور به کوئته سفر داشتم. در آن جا اجازه حضور در مجالس طالبان به من داده می شد. چند روزی در منطقه ی «کجلاخ» در مدرسه آن ها به سر بردم. در دوره اقامت در داخل شهر، یکی از فعالان طالب به من گفت که قرار نبود فهیم خان همزمان با سقوط کابل، با مسعود به پنجشیر برگردد. قول و قرار شده بود که در حکومت کابل ابقا شود. به گفته آن طالب «مسعود چالاکی کرد و فهیم را از طالبان ترساند.» من در جریان بازرسی های خاموش در کابل مطلع شده بودم که سلطان محمود «دهدار» بعد از سقوط پایتخت یکی دو بار بنا به درخواست رهبری طالبان در کابل، برای انتقال پیام ها و یاد آوری از تفاهم قبلی، به پنجشیر سفر کرد. آن چه پس از یورش قوای بین المللی به رهبری امریکا به افغانستان در یک مجلس با حضور فهیم خان از زبان خود وی شنفتم، تکه یی دیگری بر یافته های قبلی اضافه شد. در سال 2002 با فهیم خان در وزارت دفاع گفت و گو کردم که از بی بی سی پخش شد. وی در همان روز در جمع شماری از مخلصان «شخصی پوش» از کارنامه های گذشته به خصوص از روز تخلیه کابل و آمدن طالبان قصه ها کرد؛ از جمله گفت، طرف های شام قوت ها را از کابل کشیدیم طرف شمالی. یک شب آن جا ماندیم و روز دیگر طرف های «دالان سنگ» قرارگاه گرفتیم که یک رنگ طالبان در مخابره، سرم صدا می کردند که او فهیم خان، تو که یک عالم دین و یک مولوی زاده هستی. ترا به مسعود چی که هم دنیا پت را خراب می کنی و هم عذاب آخرت را به خود می خری. ما و شما چه قول و قرار کرده بودیم... یک مسلمان سر قول و گپ خود ایستاد می باشد.»

دادن تصویر روشن از این موضوع که سطح ارتباطات تا چه مقیاسی بوده است که بخش های سرریز شده آن از زبان فهیم خان بیرون می زد؛ به بازرسی عمیق تر نیاز دارد. فهیم افاده داد که تماس طالبان در طول پنج سال «مقاومت» با وی «دوامدار» بوده است. البته برای یک ناظر «مسئول» واجب است موقعیت فهیم خان را در مسند «ریاست امنیت ملی دولت اسلامی» در نظر داشته باشد. چنین فردی قاعدتاً با شبکه های مختلف دشمن به طور مستقیم و غیر مستقیم در تماس بوده می تواند.

با این حال، برخی زاویه های مبهم درین ماجرا، نتیجه گیری آسان گیرانه از رابطه واجبی میان تحریک طالبان و فهیم خان را تا اندازه ای پیچیده می سازد. پس از تشکیل اداره مؤقت در سال 2002 رابطه گریگ و میش فهیم با شاخه هایی از «امارت اسلامی» از حالت صامت به فاز تعامل عبور کرد.

بیش از 1200 تن از نفرات طالبان، عرب و پاکستانی در نظارتگاه های دره پنجشیر تحفه یی بود که فهیم به طالبان اهداء کرد. از میان این دسته جات، واحد های سی ای آی، نفرات چیده شده خارجی را به گوانتنامو برده بودند. در سال های مقاومت فیلم ها و مستند های زیادی از زندانیان تهیه شده بود که نشان می داد، مهره های کلیدی دسته جات سیاست «زمین سوخته»

در «شمالی، نسل کثی در «هزارباغ» تخار و «یکاولنگ» در میان در میان آن ها حضور داشتند. این نخستین قدم حسن نیت نسبت به طالبان، بود که در هیاهوی حوادث آن زمان در سرخط رسانه ها راه نیافت.

می توان تصور کرد میوه هایی که در درخت روابط دوام دار فهیم با شبکه های طالبان هنوز به پخته گی کامل نرسیده بودند، اندکی قبل از ایام برداشت، در سید طالبان ریخته شدند. در آن زمان، اسم حامد کرزی به عنوان سینه چاک دوستی و برادری با طالبان به گوش ها آشنا نبود. به نظر می رسد فهیم در زمان خانه نشینی چهار ساله پس از نخستین انتخابات در افغانستان، علایق خود با طالبان را گسترش داد. پس از پیروزی جعلی انتخاباتی در سال 2009 این حامد کرزی نبود که مفکوره مصالحه با طالبان را ابداع کرد. بحث ها قبل از دور دوم ریاست جمهوری کرزی در میان مشاوران قومی شروع شده بود. فهیم طرح ها را واحد ساخته و برای آن که معترضان داخلی جمعیت اسلامی واردگاه ضدطالبان را «سرجای شان بنشانند» عملیات اجرای آن را بر عهده گرفت.

ایشان در ماه سنبله 1388 در صحبت غیر رسانه یی با من (در مهمان خانه اش) تایید کرد که هیأت های طالبان گاه گاه و «هروقتی که خواسته باشند» به منظور «برخی مشورت ها» نزد وی می آیند. در سیزده سال، رزمنده های انتحاری طالب، حتی کریم خرم طالب پرور مشهور و انجنیر سباوون را هدف قرار دادند و مولوی ارسلا «رحمانی» حمایتگر پایدار تفکر طالبی را گلوله باران کردند؛ اما هرگز بر حریم شخصی و حوزه اقتدار فهیم خان در هیچ نقطه یی از کشور دست درازی نکردند.

این دادو ستد خاموش پاداش های درخشان تری داشت. حامد کرزی به سلسله نیش زنی ها به امریکا و بازی سیاسی برای استمرار قدرت خاندانی در خط «درانی»، سهل موفق شد تا دسته جات آدم گش طالب و القاعده را با حصول منظوری و پشتیبانی فهیم خان از زندان ها آزاد کند. رها سازی هزاران تروریست با دستور شخص کرزی، بدون اجازه معاون قدرتمند معروف به «ضدطالبان» غیر قابل تصور بود. از شروع سال های نود تا سه سال بعد از آن، طرح کرزی- فهیم در ایجاد پشتوانه تبلیغاتی به طالبان گاه تا مرز مقابله ی داغ با امریکا نزدیک شد.

رفت و برگشت هیأت های طالبان با فهیم، با مدیریت اطرافیان کرزی به طور منظم، تحت عناوین عالم دین، قاصد صلح و آورنده گان پیام های خاص ادامه پیدا کرد. فضای تماس ها در یک مرحله تا آنجا سرشار از اعتماد متقابل و صمیمیت بود که فهیم با ساده لوحی ویژه یی که داشت به شنونده گانی از طیف های مختلف، از زبان خود سند می داد که اگر حتی در ایجاد تفاهم، قوم پنجشیر و شمالی از روی گردان هم شوند، حاضر است هزینه آن را تحمل کرده و در کمال مباحات، در قندهار خانه بسازد و اقامت کند!

بدین ترتیب از سال 2009 به بعد، کرزی با تکیه بر نیروی رزمی و «تنظیمی» فهیم، هر چه از دستش پوره بود، در جهت فضا سازی با طالبان و کوتاه کردن دست مدیریت بین المللی از اداره و سیاست خارجی و داخلی، دریغ نکرد. فهیم به مرور در عمق یک مبارزه یی برگشت ناپذیر با سیاست متحدها جهانی، نیمی به طور خود خواسته و نیمی هم به گونه یی تلقینی و فشارهای مطبوع مملو از چاپلوسی های دیوان سالارانه، فرو رفت. هر نوع اعتراض،

حرکات استجوابی از سوی رهبران و فرماندهان ضد طالب، در راستای تسلیمی بیش از حد به مبحث گفتمان با طالب، از سوی فهیم خاموش ساخته شد.

نخستین برآیند خشن رفتار خود منشانۀ فهیم، قربانی شدن رهبر جمعیت اسلامی – پروفیسور برهان الدین ربانی- به پای طالبان و به نام طالبان بود. همزمان با صفر شدن حضور دسته جات دهشت افگن طالب در زندان ها، تنش دشوار اما نرم بین اداره های اطلاعات برون مرزی و پنتاگون در برابر فهیم، با شروع فصل رقابت های انتخابات سوم همزمان بود. فهیم این بار پرخاش اصلی را از سینه برون داد و تهدید کرد که اگر قدرت وی مورد تهدید قرار گیرد، دوباره «به کوه ها بالا خواهد شد.»

این سرکشی بی هنگام، شاید نشان می داد که وقت فهیم در نقشه های راهبردی بازیگران به سرعت در حال تمام شدن بود.

\*\*\*

در ترور احمد شاه مسعود، فاکت مرکزی وانکار ناپذیر، در استان انجنیر عارف «سروری» قرار دارد. همه چشم ها به سوی اوست تا روزی زبان به گفتار وا کند. صالح محمد «ریگستانی» باری نقل کرد که عارف «سروری» در نخستین دور انتخابات پارلمانی، خودش را نامزد وکالت کرده و نگاره های رنگی خود را در استقامت جاده «زمان کور» تا «بازارک» پنجشیر به دیوار ها چسبانیده بود. روزی به سواری موتر هنگام گذر از یک بازارچه، مشاهده کرده که کودکی در تلاش پاره کردن عکس اوست. عارف دستور توقف داده، شیشه سیاه موتر را پائین می کشد و به کودک می گوید:

چه کار می کنی؟

کودک فوری به عکس نیمه پاره بردیوار اشاره می کند:

عکس قاتل را چیره می کنم. این آدم، آمر صاحب را شهید کرده!

ظن عموم نسبت به آقای سروری بسیار پررنگ است. مشارالیه حاضر به بازکردن مشت خود نشده است. نقش مرموز «سروری» در کشتن فوری فرد دوم عرب انتحاری در «خواجه بهاء الدین»، که زنده و سالم گیر افتاده بود، هنوز توضیح نشده است. در طی سالیان دراز، هیچ کسی یخن عارف سروری را نه چسپیده است که از چه رو آن چنان عاجل، مهم ترین امکان اطلاعاتی را سربه نیست کرد؟

من در سال 2010 پس از مدت ها تلاش، مدت بیش از چهار ساعت با سروری کلنجار رفتم تا اگر بشود در هزارتوی اسرار گفته نشده، به من راه بدهد که هرگز نداد!

در جریان گفت وگو، وی به طور آشکار، رنگ پریده و آسیمه، چشمان لرزان و صدای به هم ریخته، در پاسخ دهی به این سوال که چرا تروریست زنده مانده عرب را به طور عاجل به هلاکت رساندی، از موضوع گریز میزد. به انتخاب خود، ناگه یک نکته بی فرعی را اصل قرار میداد و سخن را در مسیر گمراه، به اطناپ می کشید.

مارشال فهیم سرراست به من گوشزد کرد که درباره مرگ مسعود از وی هیچ پرسشی مطرح نکنم. گفت:

من چه خبر بودم؟ من در جبهه کلفگان بودم! گپ تمام!

در برابر سیلاب رازها قرار داشتم. ناتوان تر از آن بودم تا از پس امواج سهمگین به درآیم. سخن کوتاه فهیم خان، خود یک کتاب بود؛ کتابی که ناخوانده بسته شده است. احساسم این است که این کتاب بسته نشده است؛ از نظرقواعد ره گیری و پژوهش تدریجی، فقط برگ های آن به شماره افتاده و هرکدام هرجا تیت شده است.

مارشال فهیم در دقایقی که باید سالن مستطیلی مهمان سرا را ترک می گفتم، آشکارا ناراضی می نمود. ایشان صریح ازم سوال کرد: از کدام آدرس درین باره تحقیق می کنی و هدف اصلی ات را افشا کن. این همه مسایل روزگار کنونی را مانده، دنبال قضیه بی را گرفته ای که فقط خدا خودش از آن خبر دارد!

مرحوم معلم نعیم تاکید داشت که همه چیز در همین مسیر خوابیده است. گردش معکوس یا موبد درین مسیر، به افسرده گی ام می افزود. می دانستم هسته های القاعده و طالب دربین نزدیکان بلند پایه مسعود پرسه میزده ولانه گرفته بودند. به استثنای مرحوم معلم نعیم، همه شان با این پروژه در مخالفت کامل قرار داشتند. معلم نعیم با آن همه محافظه کاری و خصلت «نرم بُری» از بهر چه دست یاری به من دراز کرده بود؟ این را میدانستم. درین اجمال نیازی نمی بینم بایی اندرین باب بگشایم.

نعیم یک نکته را به عنوان هشدار مشخص کرده بود:

«اگر افشا شود درین هندسه ترا رهنمایی کرده ام، «تاوان جان» دارد.»

تصور می کنم چنان شد که معلم نعیم پیش بینی کرده بود... والله اعلم. من در اوایل 2011 در دهلی خبر مرگ او را شنیدم. صادقانه می نویسم؛ وقتی او را به دفتری در تهران اعزام کردند، احساسی داشتم که وی مرگ اطلاعاتی خواهد داشت. او دارای پیشینه بی اطلاعاتی مهم بود و قطعاً ایرانی ها اعزام وی به تهران را پیگیری کرده و تلفن هایش منظم هم در تهران و هم در کابل شنود می شده است. آیا معلم نعیم در بیمارستان تهران مسموم شد؟ در سال 1389 که کتاب «ردپای فرعون» هنوز تمام نشده بود، از یورش خاموش لشکری از گزارشچی های وابسته به کانال های «نخبه ها» و نهاد های ایرانی به ستوه آمده بودم. اجنت های خوش تیپ و خوش نام دور و بر من می پلکیدند. حضور ناگهانی برخی از شاعران مشهور و فرهنگیان زبان فارسی ساکن داخل و خارج که ظاهراً به «زیارت» من می آمدند، چقدر تصادفی بود! بعد از آن هرگز تماسی با من نگرفتند!

( از روی دیدگاه اخلاق مدارانه، نام فرهنگیان را که از سوی شبکه های اطلاعاتی ایران، با پرسش های حساس به مصاحبت من می آمدند، فاش نمی کنم. )

گردن نهی به نوعی احساسات قبل از اجرای یک مهم، اشتباه دیگر من بود. شبکه های ایران از طریق شنود تماس ها مطلع شده بودند که تمرکز من در کتاب جدید، بررسی نقش سپاه پاسداران برای زمینه سازی در ترور احمد شاه مسعود و افشای یک حمله شبیه سازی شده به شیوه القاعده با استفاده از یک طیاره بی خریداری شده از مزار شریف بر فرماندهی ارتش امریکا در منطقه است.

خبر قضیه پیشاپیش با مارشال فهیم به وسیله افراد خاص سفارت در میان گذاشته شده بود. گویا برخی همکاران من نیز به عمد یا به سهو، زیردیگ احساسات مارشال فهیم و فعالان اطلاعاتی ایران آتش میریختند. منبعی غیرمسئول به برخی «نخبه ها» هشدار داده بود که کار روی اسرار مرگ مسعود از قلم یک «پنجشیری» شاید روزی شما را به «دهان بلا» بدهد.

ترسیم صورت هندسی تعاملات را به مجالی دیگر احاله می‌دهم و به محوربنیادی تر - به  
حیث امکان مهم درفاش شدن اسرار داخلی مرگ مسعود - اشاره می‌کنم.  
مسعود درزنده گی و جنگ، ترس را کُشت؛ با مرگش، مرگ را و با روزنوشت هایش،  
اصحاب دوزیستی و «سیدحسین» های رانده شده از حوزه تقوا و پایداری را داغ بطلالت  
زده است. یادداشت نگاری های روزانه مسعود مدارکی برجسته، و سند ثقه از واقعیت های  
ایام اوج جنگ و کم منشی نزدیکان و یاران اوست. وی در تصویر روزهای آخر حیات،  
و گرایش اطرافیان و انحراف آنان، جزئیاتی به دست داده است که نیت و نگاه حقیقی اطرافیان  
را نسبت به ادامه جنگ با طالب و تنگنای طاقت فرسای موقعیت، شرح می‌دهد.  
تا جایی که نگارنده مطلع است، مسعود در روزنگاشت های واپسین هفته های حیاتش، از  
پاران خود شکوه کرده است که هریک راه به انحراف برده و گروهی از آنان در لندن  
مرکز گرفته و همه چیز را پایان یافته انگاشته اند. وی گفته است هرکسی را برای مأموریتی  
در نظر می‌گیرم، سر از لندن درمی‌آورد. ما قبل از انتشار احتمالی دست نویس ها، دست کم  
در جریان 13 سال پس از مرگ مسعود می‌دانیم چه کسانی، چه حلقاتی، حلزون وار در لندن  
پناه گرفته اند که صدر نشین لندن های «مقاومت»، خانواده و اهل و بیت محمد یونس قانونی،  
آن خمیازه گر دوجنسه سیاسی و شماری از فرماندهان عملیاتی برجسته و حتی مخابره چی  
های دست سوم هستند.

افراد خاص اپراتیفی که با مسعود سروکار داشتند، مکرراً در گفت و گو با من تایید می‌کردند  
که مسعود، محمد یونس قانونی را مدت ها قبل از مرگش، از جرگه یاران مورد اعتماد،  
تبعید کرده بود. اطلاعاتی تایید شده درین زمینه از سال های 2006 تا 2010 در دسترس  
من قرار داشت که متناسب با افزایش فشار جنگ چند جانبه، از داخل و خارج بر جبهه مقاومت،  
مسعود نسبت به یونس قانونی و فهمید و در آخر ماجرا نسبت به معلم نعیم سخت مظنون شده بود.  
گویا همه از زوایای مختلف، در مسیر اهدافی متفاوت می‌راندند و مسعود فهمیده بود همه چیز  
دیر یا زود به آخر خط خواهد رسید. این موارد احتمال در روزنگاشت های محبوس مسعود  
تشریح شده اند. بحران رابطه مسعود با جرگه مهره هایی که دیگر علنی تر از چند زاویه  
وارد میدان بازی شده بودند، عریان تر شده می‌رفت. بنا به تصدیق چندین منبع معتبر،  
مسعود از یونس قانونی به سختی متنفر شده و او را درملاء حضار، «جاسوس» لقب داده  
بود. او گفته بود: به یاد داشته باشید؛ اگر روزی من نباشم، این آدم شما را به یک دالر خواهد  
فروخت.

باز هم از روی اطمینان اشاره می‌کنم که شرح این مسایل، در خاطرات مسعود قید شده است.  
در اواسط سال 2007 خبر اطلاعات مندرج در خاطره نگاری های مسعود، از یک منبع ثقه  
به من منتقل شد. دست نویس ها همه در اختیار - احمد ولی مسعود - قرار دارند. گویا در یک  
بانک لندن نگهداری می‌شوند. کلید اسرار در اختیار ایشان است. فقط او می‌داند که ندیمان  
در شرایط مجبوری و فشار های جنگ، با شبکه های سی، ای، ای چه گونه مذاکراتی را پیش  
برده و چه گونه عمل کرده اند. ترجیح می‌دهم جزئیات دریافت بیشتر را درین جا نیاورم.  
عمله ها و شاهدان دیگری ( که لزوماً نام شان محفوظ می‌ماند) نیز جسته گریخته اطلاعاتی  
داده اند که در اواخر هفته های قبل از ترور مسعود، شماری از تکاوران ویژه امریکایی  
در برخی نقاط ترصدی پنجشیر جا به جا شده بودند. انجنیر عارف با یک فرد دیگر ( نامش

محفوظ) از جزئیات قضیه مطلع هستند. انتظار می رود آن ها به روح مسعود و وجدان تاریخ، وفادار بمانند.

هنوز روشن نشده است که آیا مسعود، از چنین تحولاتی آگاهی داشت و یا ذهنش در پیچیده ترین حالت، هک شده بود. انجنیر عارف پیوسته به من می گفت که در آخرین روزها، مسعود قدرت تحلیل را از دست داده بود و پیوسته در محل قوماندان راه می رفت و ریش خود را میان کف دست می گرفت و سوال می کرد:

« چه چیزی ممکن است اتفاق بیافتد؟ می دانم چیزی در حال آمدن است؛ نمیدانم چه گونه و از کجا می آید!

روایتی مقرون به واقعیت حاکی است که همه بی این بازی در اوج اشتغال ذهنی و فشار جنگ بر مسعود جریان داشت. مسعود هرگز به واحدهای اطلاعاتی- عملیاتی امریکا اجازه ایجاد وضع الحیش در قلمرو خود را نمی داد. مسعود از نظر ماهیت، دیدگاه های انسانی و با درک آزمندی های استعماری امریکا در امر اقتصاد و زورگویی، با تمام وجود خویش عنصر ضد امریکایی بود.

حوادث روزهای آخر، نکاتی تاریکی اند که به مرور، محتاج شفاف سازی اند و مجموعه بی موارد، به ترور احمد شاه مسعود بی رابطه نیست و مجری همه بی این جریان ها، بر فعالیت ستون داخلی مرتبط با شبکه های اطلاعات خارجی در اطراف مسعود، گواهی می دهند. احمدولی تا کنون بنا به ملاحظات معلوم و مجهول ترجیح داده، هیچ کسی از محتوای دست نگاشت های مسعود با خبر نشود. در گذشته، سایه و هم مارشال فهیم بر سرش میچرخید؛ حالا دیوار ترس فرو ریخته است. ترس از پسادمد عمومی انتشار مهم ترین نکات دست نوشته ها نیز، عنصر اصلی چنین مصلحت سنجی می تواند به حساب آید. اما هیچ یک از حقایق اساسی نباید قربانی بهانه های فرضی شوند. این ماجرا جنبه بی شخصی ندارد. شاید گذشت زمان بهتر بتواند گره این محافظه کاری را بگشاید. آن چریک که با زنده گی و مرگش، ترس را زمینگیر کرد و تاریخی نو در انداخت، بازمانده هایش حق پذیرایی از ترس را ندارند. روزی را به خاطر دارم که مسعود در زمستان 1373 در مهمانخانه ی وزیر اکبر با اشاره به موضوع خاص به من گفت: خواهش می کنم از ترس صحبت نکنی. ترس نحس ترین نحوست هاست!

16 سنبله- 1393- دهلی

## فریادی برسر دنیا «1»

زیرسقف لرزانی ایستاده ایم. حالا هریک از ما، درگیر کنار آمدن با گوهر «فردیت» خود هستیم که گاه خود ما و سازوکار این دنیا را یکجا در ترازوی نفرت اندازه می گیرد.

چیزی در درونم مرا وا می دارد رنج خود را با صدای بلند فریاد کنم. من نیک دانسته ام که چه باید بکنم. آنچه در درونم هست و هرگز فرییم نمی دهد اکنون به من می گوید: ( باید در مقابل تمام دنیا بایستی حتی اگر تنها بمانی. باید چشم در چشم تمام دنیا بدوزی حتی اگر دنیا با چشمان خون گرفته به تو بنگرد. ترس به دل راه نده. به سخن آن موجود کوچکی که در قلبت خانه دارد اطمینان کن که می گوید: «دوستان همسر و همه چیز و همه کس را رها کن و فقط به آنچه برایش زیسته یی و به خاطرش باید بمیری شهادت بده»). ماهاتما گاندی

### چهارچوب

بامداد، ظهر یا آخرین ساعت نرسیده به نیمه شب، سیمای خراشیده افغانستان، نومیدانه به رویت لبخند میزند. سرخط اخبار... «تجاوز جنسی بریک زن در ولایت...»، سپس، عکسی شوم درنمای فیس بوک... دشنام با ادبیات ناقص، «تجاوز جنسی بریک کودک...» مردی به خاطر پنجاه افغانی زنش را با تبر گشت...»، «نگرانی نهاد های حقوق بشر از نقض روز افزون حقوق مدنی به خصوص زنان، کودکان، «دراثر انفجار ماین کنار جاده ... کشته وزخمی...» زنی، مردی، دختری، پدری، عروسی و شوهری لابد از سرشکرگزاری، آهی از سینه می آورد که چه خوب است به جای آن دختر تجاوز شده، کودک تباه شده، پیکره های لاش لاش شده یی پرت و مچاله روی جاده خاکی، خودش نبوده، دختر و خواهر و پسر کوچکش نبوده است.

تا چرخه ماجرا ها مثل رودی سراپستان ندارد؛ دامنه های شکرگزاری ها نیز همه روزه گستره می گیرد.

گه گاه در «سرزمین رنج های دنیا!» «2» احساس کرده ای در جریان شبانه روز، چندبار به اشکال متفاوت، از بهر «فردیت» خویش مورد تجاوز قرار می گیری؛ خود نمی دانی؛ یا میدانی و خم به ابرو نمی آوری؟ دست کم احساس تحقیر ترا می سوزاند که «گوهر فردیت» هرروز - بسته به تصادف و طالع - چند بار مورد تجاوز قرار میگیرد؟ تجاوز گری و تجاوز پذیری، فرهنگ نا نوشته یی است که ضد آن، در «جریده های رسمی» نوشته و «توشیح» شده؛ اما در جهان واقع، امری پذیره یی است. فکری کنی سرنوشت همین است و روزگار، گردین منوال بچرخد، چانس خواهی داشت که رسیدن دست توفان به خود را به تأخیر بیاندازی؛ اشتباه میکنی. سرنوشت این نیست؛ حس بی رنگ خوشبختی درخلاء بی سرنوشتی است.. تو دربی سرنوشتی، سرنوشت وقناعت را خواب دیده یی تا خودت را گوشه یی دنج و بی آفت قایم کنی...

تقدیر همین است. اگر بانگ رسانه یی تجاوز، برای تشنه لبان دیار همزیستی و ناگزیری، تا هنوز پیامی فراتر از بانگ هشدار، ارسال نمیدارد؛ بانگ تجاوز دایمی به احساسات شهروندان تشنه لب و شناور در حال زنده گی، انفجاری است تکثیر شده در ثانیه ثانیه، روز ها و شب ها... در سفر، در خنده، در سکس و سکوت و فاتحه. زیر سقف لرزانی ایستاده ایم.

حالا هریک از ما، درگیر کنار آمدن با گوهر «فردیت» خود هستیم که گاه خود ما و سازوکار این دنیا را یکجا در ترازوی نفرت اندازه می گیرد. اصناف پولدار، دست تنگ، زورمند، له شده ها و سعادت‌مندان... از این خانه قراضه، در دورن خود، یکی داریم. امیدی به بازسازی اش هست یا این که بگذاریم از بیخ و بن رانش کند و کارش تمام شود؟ کسی را نتوان سراغ داشت با چنین سخاوتی از خیر این عذابکده بگذرد.

از زمانی که ظفر مندانی، دست در دست حوادث، کاردهای جور و پستی را به استخوان «فردیت» رسانده اند، هیچ فردیتی غیر مجروح برجا نمانده است؛ قربانیان بر سرو صورت خود یادگارها دارند. این اندورن خانه «مستور» تصویر آسایش خود را از حافظه بیرون رانده است. در جایی که از آسمانش فاجعه و از زمینش، آزار و اذیت و از زبان ها، نیش؛ از چشم ها شراره های گناه و از آستین ها تیرهای دوسر می روید، «فردیت» سگ ترسیده و گرسنه ای را ماند که برای گریز از هول مردن، لب نان خشک اضطراب را گاز می زند. راستش در چنین هوا و فضا، حرص زنده ماندن هم عود می کند.

دیگر، «فردیت» امانت سرای درون نیست؛ برای عبور از «دارالامان» بی پناهی، به سوی صحرا های محشر «ده افغانان» و «افشار» غمباده گرفته، و تأسف آباد های «خواجه بُغرا» گذروازه های رنج و تعب به کار است که به رایگانش نتوان فراقنگ آورد. همه چیز، غرور مندانه، نماد آزار و حسرت است. همه جا دیوارها به جای پاسبان قداره بند، ایستاده اند. «فردیت» شهروند تبعیدی تن، موسای آزرده از نمرود های برون تن، با ایوب پیامبر، خویشاوندی یافته است.

فردیت - از نهانگاه- به همه چیز زل می زند؛ شاید همچون زنی داغدار، جوانی شکسته دل جویای دمی خوش، نان آوری درمانده، صابر و چشم انتظار معجزه؛ «محمد»ی معلول و معلق دردز گوشتی، دختری مراد ندیده، پتوی دلهره به دور پیچیده... درین خراب سرا،

گزیده ترین «پیامبر بی سلاح» «3» نیز محکوم است و چه بی حاصل، آیه های نرم «مدنی» بربل، به هر خیابانی که رو می کند، راهش نمی دهند... همه در پناهگاه «فردیت» ها، امروز و فردا می گویند.

«فردیت» های باکره، در رفته از چنگ دیوهای زنجیرباف، درینجا به هجرت نشست، به عسرت فرورفته، هر لحظه زخم می خورند از ابولهب های کنار خیابان، از فرعون های پرسروصدا، از آیه دزدهای حریمی که برای یکدیگرشان، فرص های تقویت جنسی تحفه می آورند، از سوداگران میراث محمد... محمدی که از شرم ندیدن پلیدی های امت خویش، شاید به رسالتی دو باره می اندیشد. شاید این بار کاری به کار «مناقین» و «مشرکین» کعبه ومدینه ندارد. میدان عاصیان و خدا در همین جاست. موسای عصا گم کرده هم از جهان واقعیت روی گردانده و در سلول فردیت به ستوه آمده آدم های شهرما، پهنا و درازای نگون بختی فرعون ها را اندازه می گیرد. این جا پیامبران به بن بست رسیده اند.

### کشور بی شریعت

در کابل- افغانستان کوچک در هم جوش- همه چیز با مشروعیتی و اژگون و در حال نظام مندی، از روی ضد خود قابل تعریف است. همه، راست و دروغ از نرخ شریعت آویزان و چشم در چشم شریعت «ظاهر» بین. صاحب شریعت، گاه به کوری چشم «ظاهر» شریعتی لجام گسیخته بنا می کند تا اصل خود را دور بزند و هم مشروعیت آن را «تفسیر نو» می کند. همه چیز سر جایش قرار دارد. جمعی به رسم «همرنگ جماعت»، دسته ای صاحب شریعت و گروهی مجری و باقی صرفاً از نام آن، نان می خورند؛ و برای دست بردن در کاسه صنوف دیگر نیز مانع چندان در کار نیست. حق قانون مدنی هم هر چند با بی میلی و چیزی مثل خواهر ناتنی شریعت، در لفظ و کاغذ محترم فرض می شود تا جوازی احتیاطی باشد برای «مبادا» و شریعت استخراجی «گرضورت بود، روا باشد»، برای تجاوز برین خواهر «لوند» که اگر ناخن هایش به موقع نچینی، زیادی آبرومی برد. تا این دم، روزگار غنیمت است و قشر «همرنگ جماعت»، صاحب قانون، مجری و رعیت، - هر که بسته به توان- درین منحنی بسته در نوسان اند.

درین محشرستان، چیزی که از قلم افتاده؛ «فردیت» شریف آدم است که چون چشم «ظاهر» عُرف و شریعت به آن نمی رسد؛ رخ در نقاب، از سنجش گاه سود و زیان، زمان و مکان، غایب حساب شده است. هیولای عاصی غیرنطق در پیشه خوابیده؛ حساب همه را کف دست دارد؛ ولی رهگذران روی بروت هایش پا میگذارند. درون عاصی، صاحبان خود را به دیوانه گی کشانده است. غنی و فقیر در یک کشتی اضطراب و ترس سوار اند؛ غنی، رنجور از روح فقیر؛ و فقیر در عطش نعمت، از راه شکنجه همدیگر، به سوی زنده گی در حال فرار اند. آهنگ «حق شهروند» غریبه است و دل نمی رباید. نه این که نماد تعرض به «شریعت» است؛ که از احتمال حسابگیری از «فردیت» دیگران چیزی در خود دارد. شریعت تازه بی اختراع شده که ظالم و شقی و بینوا را به یک طناب اذیت و دلهره بسته است. ترس، خمیره این الهیات زمینی است که دردهای مشترک «فردیت» های متجاوز و تجاوز شده را نظارت می کند.

«فردیت» ذاتی، یک زورسالار و یک فرد خردشده و فرودست، از ترس شایع، زیر حجاب مضاعف می روند. هر دو، محکوم اند در شرایط فوق العاده، در تابوت مستور خود از جا

تکان نخورند. گوهر «فردیت» متجاوز و تجاوزشده، از هول مزاحمت یکدیگر، از پیشدستی احتمالی برای یورش ناگهانی یکدیگر، آه می کشند و از روح و جان، باج می دهند. برای اولی، الهیات سنت و دستورات «برهان قاطع» به صرافه است؛ برای دومی- چشم انتظار معجزه- خواب نگوئساری ظالمان می بیند؛ دست دعا به آسمان می برد و عصر خدایی «قانون» را در بیداری به خواب می بیند. مظروف های نا همساز، در ظرف جامعه و دولت، لغزان اند. کسی از سرناگزیری، دسته ای به سودای سودوزیان، ازین ظرف جرعه یی طلب دارند تا همه پیچ و تاب بگیرند و سرگیجه بروند. هیچ طرفی حاضر نیست کوتاه بیاید. کوتاه آمدن همانا؛ مردن همانا. راه سوم وجود دارد؛ به این شرط که دورنمایی چشم بدوزیم که قرائت های ابزاری از اسلام، صحنه را به اصل تقدم قانون مدنی بازنگهدارد. فرهنگ مدنی در تمامی امور، با حفظ ارزش معنوی دین، در برابر دلالتان مذهب سیاسی، «حق و تو» دایمی کسب کند. این مأمول یک شبه نیست؛ فرآیند است.

### «مردمان وحشی و فاقد قانون.»

در خاطره نگاری ها و متون محرم که از سوی مأموران مخفی اروپایی به ویژه انگلیسی ها به دربار امپراتوری های فرنگی ارایه شده، ارزیابی هایی برهنه از جوامع آسیایی وجود دارد. قهرمانان عبور از دامگاه های خوانین آسیای میانه و افغانستان، ساکنان گذرگاه ها در مسیر سفر های «استراتژیژیک» را بعضاً «مردمان وحشی و فاقد قانون» توصیف کرده اند. «4» کاربرد این چنین، به وضوح برای ما که در گذرگاه های استراتژیژیک افتاده ایم، کم و بیش اهانت بار می نماید. مغز یک اروپایی گردشگر یا آسیا پژوهان از رنگ تعلق مذهبی، غرور عاطفی و خودنگری های افسانه وار بومی، تهی است. از همین رو، در توضیح جزئیات موضوع مورد بحث، فقط به هدف اصلی کار اطلاعاتی و پژوهشی خویش وفادار است.

آیا در بریده «مردمان وحشی و فاقد قانون» چیزی نیست که نسل کنونی را به عنوان شهروندان تأثیر گرفته از ارزش های شهروندی مدرن، در قرن بیست و یکم و دارنده گان «فردیت» های مجروح از زخم های «فقدان» قانون از درون می لرزاند؟ ما در دوره المناک گذار نا هم آهنگ همراه با افت و خیز های حوصله گیر، از ساختواره ذهنی نازا به سوی مناسبات گیج کننده مدرنیته و پسا روشنایی های آن به سر می بریم. محال است به وجدان خود دروغ بگوئیم که یخ های پنداره های عرفی در ذهنیت ما در حال آب شدن است. حکم ساده این است که از قرن نوزده یا از دوره رخوت پیشا قرون تا کنون دگرباره گی های کیفی زیادی به خود ندیده ایم. چشم ما برای دیدن حال حقیقی درون و برون ما، شسته نشده است. هر شهروند که به خارج از حریم خانه قدم می نهد، در حال صدها دام مریبی و مرموز در حرکت است. با صدها شاخک های حسی بیگانه سروکارش می افتد. هجوم چالش ها، از نوع نگاه، ترقس ناگهانی، راه بندان، بوی گند، تنه زدن، چبغ گارسون های هتل، ظاهر آرایی های نوکیسه گان، دسته های همه حاضر گداهای کوچک، مظاهر زورگویی، چشم سوزاندن دخترکان درون پریش، کم ظرفیتی و آب دهان انداختن و صحنه زشت خوابیدن یک معتاد کنار جاده و ... صدها نماد لغزان دیگر، به همان اندازه ای که اختیاری نیستند، تصادفی اند و به همان میزانی که از روی تصادف از هرسو می رویند،

غیرقابل اجتناب و به همان اندازه واقعی و چند برابر اندازه های قبلی، فرساینده «فردیت» اند.

فردیت را آن کیمیای هستی گفته اند که ویژه گی غیرقابل تصرف هر آدمیزاده ای است. شک دارم کسی از شهروندان سرای بی دیوار «این کهن بوم وبر»، از روی این تعریف، خودش را در مفهوم ثابت و ارجناک آن باور کند. شخصیت (individuality) درین جا باج ده است و به عنوان تنها جنبه تقسیم ناپذیر انسان، قابل تقسیم و حتی سزاوار تصاحب است. گرفتاری روانی شهروند- دارای ساختواره سنگین محافظه کاری- در دوره بی رحم گذار تاریخی، گذار نرم درون سنتی به درون مدرن، غرقه گی در بغرنجی های ساختار پسا مدرن، حالتی را پدید آورده است که همه چیز از بُن به تکان افتاده و هر چیزی غیرقابل تصور، اتفاق می افتد.

ویژه گی شهروندی ما، به گونه ای شگفت، ویژه و بومی است. از لرزش دایمی دغدغه های کارکردن، تولید و مصرف، رنج می شود و بین فردیت خوابزده و فردیت واقعی مغاک دهان پاره هویداست. این لرزش، حاصل از توسعه جرقه وار و نا پایدار همپا با نظام هیجان انگیز ارتباطات، در مرحله اول، باور فرد و هسته خانواده را آماج گرفته است. هنوز عامل قدرت درکشور- دنیا باوران مفتون - درک شفافی از حق شهروندی ندارند و فقط از فرآورده های مادی و منحرف مدرنیته بهره می برند و از پسماند های شکستن توازن در جامعه نیز نگران نیستند. درک تعیین کننده قدرتی که خود هنوز نهاد پایدار نیست، با جنون دنیا باوری خویش، اثرمندی دین باوری، مردم سالاری و احترام به شخصیت درونی انسان را به لیلام حوادث داده است.

ترکیب نورسیده های عرصه قدرت، دوجز عمده دارد. دسته اول، جهادی های جنگی اند که بحث «دین» درنگاه آنان، جای خود را به «دولت» خالی کرده و از نظر فکری، نظام ارزشی آنان به فرق ایستاده است. دسته دوم، فراری های عسرت زده از زیر چتر قانون و مدیریت غرب اند که به سرای فاقد قانون وارد شده و برای ماندن در صحنه، ابزار دولت را با ادبیات سنت های فرسوده آلوده تر کرده اند. اهمیت سیاسی و اجتماعی «فرد» حقوقی، فرد رأی دهنده، تابع و بی خطر، جای «فردیت» حقوقی و ارزشی را پر کرده است. فقدان توازن میان فرد واقعی و حقوقی با مظاهر مسخ و جزیره ای قدرت، بر بیچاره گی درونی انسان افزوده است. به این ترتیب، اگرچه از واکنش وجدان عمومی در برابر لنگراندازی اقتصاد غنیمتی قدرت سالاران بومی هنوز خبری نیست؛ هیچ کسی هم اعتقاد ندارد که این «بارکج» به منزل برسد.

### فردیت فراموش شده

آقای... یا خانم... محترم!

خانه را از به مقصد رفتن به «مندوی» - قلب تنگ نفس کابل- ترک می کنی. تا رسیدن به ایستگاه، کوچه باریک مارپیچ را طوری راه می روی تا پا میان جویچه فاضلاب کبود رنگ نگذاری که از «کناراب» هرخانه در وسط باریک راه بدون مجاری ایستاده است. دست یا دستمالی جلو دماغ می گیری تا از بوی گند، به تهوع نیفتی. گام ها را تند ترمی کنی و به روی خود نمی آوری... تا جاده عمومی قدم هایی بیش نمانده. وسط جاده، میرسی. ناراحتی ای ملایم مثل آه خاموش، از درونت بالا آمده؛ تو، شکرگزار ازین که تا این جا، به سلامت آمده ای، نادیده اش می گیری. چیز مهمی نیست. متوجه می شوی که حفره ها و چاله های

گود تر، در مسیر اسفالت جاده کم پهن، نسبت به روزهای پیش، کوتاه تر شده است. کسان دیگری هم جوار جاده، پیشتر از تو منتظر «ملی بس»، «تاکسی سی افغانیگی» یا «تون اس» اند. خاک و دود موج می زند. موترهای دوصدهزار دالری جلو چشمانت از روی جاده دو دالری مثل شبذیزهای مست، چنان می تازند که حفره ها را هم نادیده می گیرند. حفره ها و کپره ها انتقام خود را از تاکسی، کرولاهای خسته، و «دینا» های بارکش و نگاه های آدم ها می گیرد و انصافاً اربابه ها و حتی پوزه های آن ها را گیر می دهند. ضجه «دینا» ها و تاکسی های دود افشان و «تاریخ زده» را حتی می توانی بشنوی. ناله بی، ناشنیده، بی صدا همانند حرکت حلزون، از اعماق قلب خودت خارج می شود و می خواهی آن را احساس نشده بینگاری؛ نمی خواهی برایت مهم باشد که چرا چیزی از ته روح، خودش را بالا می کشد و سپس فرو می خوابد. احساس گنگ، حالیت می کند که حلزون دو باره به سراغت خواهد آمد. از کوفت درون، بی اختیار نفسی تازه می کنی. دوروبرت، طرح زنده و بد نظم توده انسانی مشابه به خرقة پوشان آنسوی قرون در بازارچه های متروک نیشاپور و شیراز (پس از کشتار تیمور لنگ) و حاشیه های مصلاهای هرات، (دنیای بی سامانی ایلیغار مغولان... ) اما با تک و توکی از تن پوش های روشن جوانک های استایلی.

غبار و خاک پیش نظرت در جولان. پسر بچه بی با دستهای باریک، بینی اش را هر لحظه بالا می کشد؛ چاین و تابر چند بایسکل کهنه را به یکدیگر تکیه داده و مردی گردن باریک و ریشو، چرخ بایسکل عابری را می چرخاند تا چاره کار بیچاره تر از خودش را بکند که بالا سرش ایستاده. یعنی مشتریان با یک «ترمیم گاه» آماده به کار سروکار دارند. پسر بچه قبل از آن که دنبال کار خودش را بگیرد، با صدای چیغ سان، «جوش کار» سیاه قامتی را از خیالاتش بیرون می آورد. جوشکار، نگاه خشک می اندازد این سو.

میتوانی درک کنی که از مزاحمت مؤذیان پسر بچه خشمگین شده است. راستش، تو نیز از ترکش نا به هنگام چیغ پسر گستاخ یکه خورده ای. غرفه جوشکار، کج و کوله به دیوار یک خانه خاکی متصل به دیوار، تاب خورده است. پسر روی خاک می نشیند و سه چهار تا رینج و یک پلاس درشتی را کنار دست مرد گردن باریک می گذارد و لوله هوا را بر میدارد تا تاثیر جلوی بایسکل قراضه ای را «باد» کند که صاحبش جوانکی همسن خودش، اما نازآلود تر، درگوشی صحبت می کند. احساس می کنی همه در صحرای محشر جمع آمده اند تا کیفرخواست شان قرائت شود.

یک تاکسی از خیابان فرعی می پیچد. دخترکی چرکین، خود سرانه به سوی جمعیت خرقة پوشان منتظر، صدا می زند: «فروشگاه» به جای پنج نفر، ده تن اطراف تاکسی ول میخورند. راننده با چیغی درشت، بر مشتری یابی خود سرانه دخترک پایان میدهد. دخترک میان چند تا از دوستانش کنار غرفه جوشکار، جیم می شود.

هرسو می بینی، سایه بی عبوس، شادی و نشاط را از چهره ها زوده است. اهالی، چشم به راه وسایطی اند که قرار است نیازمندان را به شهر ببرند. یک «تون اس» مملو از سرنشینان سر می رسد؛ جماعت هجوم می برد؛ تو هم بیهوده دراز دحام فرو می روی و به جایی نمیرسی. پرده بی از ذرات خاک و دود آمیخته با عفن، پیش چشمانت معلق است. نگاهات با آن که حال ندارند، موترهای گردن کلفت های دولتی و کمپنی ها را- که یک موترکابین دار پراز تفنگدار در جلوی ویکی هم در عقب- در پرواز اند، فقط می توانی تا چند ثانیه دنبال کنی؛

چون، چیغ و بوق موترها مغزت را خرد می کند. کمی خود را گوشه می کشی... از موتر «شهر رو» کماکان خبری نیست.

آخ! شمار موترهای شخصی با جمعیت مور و ملخ برابری میکند و تو...؟ باز هم آهی نرم؛ اما کمی دردآلود تا گلوگاهت بالا می آید و تو طبق عادت قورتش می دهی... عادت کرده بی اعتراض معنوی ات را سردر نقاب ظاهر ببری. ها راستی، تو گه گاه سیگاری هم چاق میکنی، نه همیشه؛ وقت هایی که از خودت زنده گی به یک اندازه نفرت می کنی. چرا از خود این گونه سوال می کنی که: خدایا این زنده گی است؟

معلوم است که وارفته ای. چرا یک تاکسی «دریست» کرایه نمی کنی تا انرژي ات هدر نرود... چی؟ پولی بسنده در جیب نداری؟ وای... آدم حسابی؟ پوزش می خواهم شهروند عزیز، اصلاً تازه معلوم هست که زن هستی یا مرد؟ هرچه هست برای قالب شدن درین جا انتخاب شده ای. معلول هستی یا صاحب چهاراندام سالم؟ مهم نیست. من که درین نیمه شب درباره تو می نویسم، ترا از روی خودم می شناسم: همه چیز دست به هم داده اند تا ترا نادیده بگیرند.

صدای روحت را می شنوم که میگوید: کابل عزیز من... حالا این راه بندان، سروصدا، بی‌نظمی و کثافات... ات یکسو، این دود و خاکبادهای دیگه برای من قابل پذیرش نیست و با تمام خوبی‌هایت به نفرینم گرفتارت خواهم کرد. «5»

نامت را نمی نویسم. نامت «معنویت» آزردۀ انسانی است. ناهمزیستی حقیقی در همزیستی واقعی. نیمی از توان خود را درگریز از نگاه‌های دیگران مصرفی می کنی. ته مانده بی که باقی میماند، راه درازی درپیش دارد تا از هفت خوان زشتی‌های رایگان و زیبایی‌های دست نارس دنیای واقعی به سلامت بگذرد و گذراز دست انداز هایی که می تواند هر لحظه به خطرات مستقل و لغزنده دیگری تبدیل شود، ترا عاصی ترمی سازد. نیمه امید اگر نخشکد؛ نفس گیر و نیم مرده در تو سنگینی می کند. میتوانی مشت به دیوار اراده بکوبی و از راه‌های بی نقشه و واقعیت مزاحم زنده گذر کنی اما در واقع واحد فعال و زنده نیستی؛ کم کم زخم خورده و توان از کف داده ای و برای عروس ملکوتی «فردیت» خود جز بهانه و آه و ناله چیزی برای عرضه کردن نداری. زیر بار «دو خود آگاه»- از درون و بیرون- خم شده بی و حسابگیری ناخود آگاه که هنوز در راه است. روی دو دیواره، راه می روی و نگاه هات را به چند کناره مهاجم و ناگهانی اتفاقات تقسیم میکنی. درین تنش دائمی، حرف آخر وجود ندارد.

چنان غمگینم،

که در من هزار سگ به دنیا نیامده

به هزار کودک به دنیا نیامده پارس می کنند. «6»

### پُلُی میان تجاوز عمومی و تجاوز خصوصی

جامعه بی که از اثر عادت به تجاوز، در بستر نوعی توازن منفی قرار گرفته است، به مرور، واکنش رفتاری خودش را در راستای فرهنگ سازی در جهت تجاوز پذیری ناخواسته نهادینه می کند. تاریخ تجاوز در حوزه بی که افغانستان جزو بدنه تاریخی و فرهنگی آن

حساب می‌شود، با ویرانی‌های تاریخی و گسست‌های متناوب از مسیر توسعه طبیعی و پایداری، هموندی دارد و یکی مسبب دیگری بوده است.

اگر قضیه را به در چهارچوب افغانستان معاصر نگاه کنیم؛ متوجه می‌شویم که مقدرات مملکت، خلاف تصور عمومی که این حدود جغرافیایی را بیرق دار ضدیت با تجاوز به شمار می‌آورند، در اثر گردش زنجیره بی‌تجاوزات شکل گرفته است که نتایج نهایی آن، از نظر روانی، به جای حساسیت خلاق در برابر تجاوز، یک نوع عادت به تجاوز پذیری را وارد فرهنگ عمومی ساخته است.

این پاره تن حوزه «تمدنی» پیشین، در سه صد سال اخیر، سعی کرده برای حفظ خود، با چماق تجاوز «افتخار» آمیز بر فرق دیگر ملت‌های مجاور بکوبد یا آن‌که راه را برای تعرض دیگر ملت‌ها بر حریم خود هموار کرده است. در هر دو حالت، با احساس ترس دائمی به سر برده است. تقریباً هیچگاه از تجاوز خود بر خانه دیگران و یا «جهاد» برضد ایلغار خارجی و یا داخلی سودی حاصل نکرده است.

«جهاد»، ابزاری انگیزشی برای رفتن به خانه دیگران یا جنگیدن در خانه خود برای دیگران بوده است. زنده گی اجتماعی «صحرایی» خارج از گستره توسعه، تولید و ساختارهای قانونمند دولت مدرن، در فواصل میان دو «جهاد» به طور تأسف باری اثبات می‌کند که اگر دست آورد‌های سازنده و حیاتی به دست نیامده؛ پسماند‌های منفی فرهنگی و اقتصادی این دو نوع «جهاد» برای نسل‌های آینده قابل لمس خواهد بود که ما اکنون در ورطه آن نگونساریم. ورود به ارزیابی انتقادی- تاریخی این مبحث درین جا مناسبیتی ندارد. اما اشاره به موارد کلی آسیب پذیری میراث تاریخی و انسانی به ما می‌آموزاند که حرکت‌های «جهاد»، «عصیان»، «مقاومت» و «اعتراض» (در سال‌های متأخر) در افغانستان، چندان آینده ساز نبوده و به جای بازدهی مثبت، زمینه را برای قانون گریزی، تجاوز پذیری و روحیه زیستن در اضطراب دائمی و فقدان تفکر جمعی برای استقرار قدرت مرکزی به وجود آورده است. قربانی نجیب این غائله، خفه شدن معنویت انسانی است.

در همه ادوار، حالت دفاعی داشته ایم و از سراجبار، در قفس اجبار، به صورت دیگران چنگ زده و از شمشیر اغیار زخم‌ها خورده و به این صورت، از سرنوشت خویش به طور «واکنشی» حراست کرده و عمر مفید عصیان‌هایی که از ما سر زده، معادل جرعه‌های آتش چوب بلوط در یک تاریکی بی‌پایان بوده است. ما میراث دار مقاومت‌های بزرگ و درخشان برای پیریزی قدرت سیاسی و فرهنگ انسانی استوار نظیر جنگ‌های مردم روسیه در برابر ناپلئون، مقاومت هند در برابر انگلیس؛ نبرد ملی ویتنام، جنبش‌های تمدن آفرین امریکای لاتین، جنگ آزادی بخش الجزایر، و جنگ هشت ساله ایران برای حراست مستقلانه از داهیة اندیولوژیک، نبوده ایم. ما همیشه برای دیگران و به خرج دیگران، برای ایجاد تعادل استراتژیک قدرت‌های دیگر، جنگیده ایم. حالا هر گروه و پیروان اندیولوژی‌های زمینگیر شده، هر اسمی روی چنین جنگ‌های نیابتی می‌گذارند و دل خود را تسکین می‌دهند، کار خودشان است.

مهم این است که از نظر ظرفیت فرهنگی و داشتن قدرت آبرومند در خانواده بشریت، در چه موقعیتی ایستاده ایم. در عصر جهش اقتصادی و بهره‌وری از ارزش‌های مدنی جهان امروز، ما با عادات قدیمی خویش گلاویز هستیم و با همین حربه، به پیروی از یک توهم عجیب، به دیوار چالش‌ها و نیازهای جدید، «شانه بند می‌کنیم» تا همه را سربه فرمان

خود آوریم. نیاز ما این است نخست راز ها و نشانه های زوال جدید فرهنگی و تاریخی خویش را کشف و رفع آسیب کنیم. چرا طبق عادت، در عرصه سیاسی، برخورد با «قانون» و اصول اجتناب ناپذیر «دموکراسی»، به جای همگرایی، به شیوه عصیان گری های کور گذشته، دست می افشانیم و سواری بر الاغ لنگ ناسازگاری را، تاختن با اسب رستم به اشتباه می گیریم؟ رئیس جمهور مملکت، بیست و پنج سال به گونه پنهان و دوازده سال به طور علنی، با خرج و هواداری «خارجی ها» زیر پوشش قرار داشت؛ در فرجام مأموریت، اسیر عادات مضرة قدیمی شده و آماده گی خود را برای «شهادت نمایی» خنده آور، برای ماندن در قدرت کتمان نمی کند. سر قافله پی که شاهد تراژدی های انسانی در جامعه خود بوده، خود به خود به تجاوز و خطرات قهری فراخوان می دهد. مردی که به تمثال عالی خاتمه دادن به عصر جهالت سیاسی تبدیل شده بود، اکنون خود بر شمشیر بی جوهر اشباح خام اندیشی های قرون ماضی بوسه می زند.

ریخت و پاش فرهنگی و اجتماعی ما خیلی عمیق است. هنوز سرفصل گفتمان آسیب شناسی در افغانستان به نوشت نیامده است که باز هم هشدار می رسد که فاصله بین «دو انفجار» اجتماعی یا «پادشاه گردشی» های ویرانگر، هنوز از یک دهه بیشتر نیست. در یک دهه اخیر علی رغم بی نظمی های برخاسته از تزریق ناگهانی داروی هیجان آور «دموکراسی» و «بازار آزاد» بر لایه های مختلف اجتماع به شدت سنتی، در جهت زوال عصر ترس، امیدواری به وجود آمده بود که ناگه همه چیز در خطر برگشت خوردن قرار گرفته است. باز هم نخستین قربانی خاموش، «خودیت» انسانی است.

وضعیتی فراز آمده است که به گونه بی مکرر، بنای حرمت در روح «فرد» خشت خشت فرومی ریزد. خوی مشترک میراث مانده از قدیم، مثل همیشه به ارزش خصوصی حمله ور می شود؛ گویا این جا هرگز گردشگاه جنگ ها و دگرسانی ها برای رسیدن به یک نگرش وزنده گی نوین نبوده است!

تجاوز بر حریم خصوصی، در اشکال جنایتکارانه، به شکل خلافتکاری های درشت افزاری و تجاوز های درجه دوم و پایین تر از آن، به گونه ماهرانه، خودش را از ردگیری قانون و وجدان عمومی غایب شده فرض می کند. تجاوز به زن و پسران کم سن و سال، بی گفت و گو در عرف عمومی حتی گاه در ردیف جنایت درجه دوم نیز قرار داده نمی شود. شخصیت فردی و بدن زن و «بچه بازی»، با سه نوع تروریسم- پنداشت های خرافی مستند به روایات منسوخ مذهب، چهار چوب های سنتی قرون وسطایی، و دستگاه قضایی مرد سالار، و قانون گریزی مواجه است.

فرهنگ مدنی قادر به شکستن و مهار این تروریسم نیست. در شرایط انارشیزم و شکست مرز ها، طبقه بندی گناه مدنی و معاصی مذهبی و موازین فرهنگی دشوار شده است. بنا برین شکست حریم «فردیت» بشری، بحثی ناشناخته است و گستره فجاج کرانه نا پدید می نماید. برخی حلقات و فادار به باور های محافظه کارانه در مورد این که سرشت و احساسات مردم افغانستان با نظام های ارزشی و فرهنگی اسلام و معنویت پیوندی نا گسستگی دارد؛ به فرمول های تایید نشده و شعاری دست می اندازند؛ ادعایی که سالهاست از نظر عملی در برابر پرسش های ضد خود، درجا زده است. تا حال هیچ نسخه بی مفروض، به نجات ما نیامده است.

## در «لانه» کافکا «7»

شهروند امروز، از لاغری روح و «شخصیت دوم» خویش آگاه است. نگاه گریان درون خود را می بیند. بی هردو، شب به روز نمی رسد. فاجعه «دوزیستی» دامن همه را گرفته است.

«کسی می خواستم از «جنس خود» که او را قبله سازم و روی بدو آرم که از خود ملول شده بودم!» «8»

کیمیای «فردیت»، درکابل امروز، از دریچه چشم های «شهروند» همانند وجدان عمومی بشریت مجروح به دست پخت «رجالها»ی «سبز، سرخ و سیاه» خیره مانده است. «شبیحه» های رسمی و غیررسمی ابتذال «دموکراتیک»، پاشنه کوب، بر کرده روح و دل، بخت تصادفی خود را جشن می گیرند و بی هیچ بیم و سودا، مشق ماندگاری راه انداخته اند. فردیت های مجروح انسان، مستور اند؛ جامعه بی که چیزی برای محرم اسرار ندارد؛ به سرزمینی پنهان مانده گشته است؛ ولی روح و نهاد شهروند، هر لحظه سنگسار و تیرباران می شود؛ مثل همگان شان در عذابستان ایران، همراه با «امیرتتلو» ها و «زید آبادی» های مذکر و مؤنث، به زنده گی زیر زمینی روی آورده اند تا از موربانه رنج درون خویش، به آرامی تغذیه کنند؛ هر چند که انواع مدل «برادران» دیر یا زود، این مورهای کوچک بیگناه را به جرم بدترین گناهان، از «لانه» هاشان بیرون می آورند.

اما «فرد» واقعی، هم در سرزمین اختراعی «امام زمان» و هم در «کابل زیبا»ی پر از صحنه های مسخ و مسخره، حمله گاه اسلام من درآوردی و تفاله «دموکراسی»، آزرده تر از همیشه، روی زمین راه می روند.

در کابل، هول و زشتی اسفل السافلین موعود در کتاب مقدس، نسبت به منظره گرسنه گی، فقر امید و فراموشی فردیت درهم ریخته من و تو، تا چه میزانی ترسناکتر می نماید؟ روح شهروند کابل که در هیچ قانونی مدون، تعریف نشده، در قاموس مدیریت چند نژادی، خیلی ساده قابل شناسه است. فردیت انسانی، بی هیچ چتر حفاظتی و بیمه مذهبی و قانونی مثل صاحبان شان در بستر واقعیت، سرگردان و آسیب پذیر است.

تنها پناهگاه نه چندان مصنون، صاحب این «فردیت» است. گسست معنوی تا آنجا ریشه دارد که میلیون ها «فردیت» در عین حالی که کنار هم به سر می برند، کاری کنند؛ راه می روند و از گریبان دین و آئین سر می کشند، هیچ الزامی به رعایت حال روح مشترک خویش احساس نمی کنند. تراژدی صورت کاملی به خود میگیرد. واحد زنده «فردیت»، نازک تر از خیال است اما سخت تر از سنگ نیست. به هر که می نگری، هر ساعت، هر لحظه و هر جا، آماج تیرهای آشوب قرار دارد. تقریباً کسی را نتوان سراغ کرد که فردیتش از روی لذت، آسایش و رضایت به روی خودش و دیگران لبخند بزند. روح گریان، در محیط ما، از چشم ساکت، رمیده، گریزنده، به ظاهر خندان و منبسم حاملش پیداست. شهروند، احساس می کند برای نخستین بار، تراژدی بشری، این چنین عجیب، فریه شده است.

دکتر علی احمد جلالی هنگام مأموریت در وزارت داخله در نیمه اول دهه هشتاد خورشیدی، باری سخن حساسی اما تلخی گفت که کلید حل معضل کل کشور به شمار می رود. وی اشاره کرد: مسأله حیاتی برای ما در شرایط حاضر این است که در سراسر جامعه ابتداء پدیدة ترس را نابود کنیم!

جلالی به ریشه حساس بحران بشری در کشور انگشت گذارد که در غوغا سالاری فرقه های ترس آفرین و استمرار سلطنت ایدئولوژی زده گی وسنت فاسد نظامی گران، جدی گرفته نشد. این بحران، تهدید طاعونی ترس همه، علیه همه است. این ترس، در سی قوس 1392 به گونه یی دراماتیک نماینده گان «خانه ملت» را درجا میخکوب کرد. اندکی پیش از ورود مارشال فهیم معاونت اول رئیس جمهور به ساختمان پارلمان، گارد ویژه به جای واحد امنیتی پارلمان درگوشه گوشه ساختمان جا به جا شدند و سپس سگ های بازرس، پیش نظر نماینده گان بُهت زده، به دهلیزها وتالار جلسات خیز برداشتند و پوزه های شان را از بهر کشف مظنونان احتمالی به پروپاچه وکیلان مالیدند.

یکی از نماینده گان در برابر دوربین رسانه گفت: تا سگ مرا بازرسی نکرد، اجازه ورود به تالار برایم داده نشد.

آن ها از بریادی «حیثیت خانه ملت» و اهانت به شخصیت شان شکوه سر دادند؛ اما بیش از دوصد و پنجاه تن از نماینده گان، از بام تا شام، خود درمیان پاسبانان مسلح، هنگام عبور از جاده های خاک آلود شهر، گستاخی های نادیده و ناشنیده یی را در برابر شهروندان به کار می گیرند.

همه گیری «ترس» در زنده گی روزمره، برای عده زیادی از مردم، ظاهراً قابل تحمل شده است و در سطح عمومی یک نوع نگرش تک ساحتی را شایع کرده که در نتیجه، کمتر کسی درین باره می اندیشد که سرریزی ترس وتوهم در زنده گی واقعی، به مرور، در پس چهره هر فرد، کوه هایی از رنج و حس استیصال مستور را شکل داده است که نشانه های خود را در شخصیت افراد، متباز می سازد.

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او، در فغان و در غوغاست. «9»

در شرایط فعلی، همه چیز استحاله در ظواهر است. شمار زیادی از اقشار نا همگون مردم چشم ظاهر بین را به جای شعور نشانده اند و عصر چشم سالاری فراگیر شده است. گرنیک بنگری، بازم زنده گی حقیقی همانند آب زیرکاه در درجریان است. تلاش ها تب آلود تر شده است تا همه چیز مستور بماند. فرهنگ انحرافی، تسلیم شدن به خود آزاری و سوختن پنهان در سالیان پسین ژرفای فزونتری به خود گرفته است و این پدیده پس از فرو افتاده گی سقف ایمان بر سر «فردیت»، صورت اضطراری به خود یافته است.

اکنون بیماری «دوزیستی» ظاهر وباطن به شدت واگیر شده و خودیت شهروند در شوره زار قحطی بشارت وبصارت رها شده است. خودیت تبعیدی دریغ افزا، نامیراست و برای حفظ صیانت خود، نهادینه عمل می کند و از دژ نهران به جنگ همه چیز برخاسته است. با «گواه انحطاط زمان» سینه به سینه ایستاده ایم. این «هزارتو» این بحر فرو شده در «کوزه»، شاید دیگر، دست به آسمان نمی برد؛ وجالب است که در دوران خشم واضطراب، چشم انتظار پیامبران درد آشنای فهم هرمنوتیک است.

زیسکه معنیء مکتوب عشق پیچش داشت

زبان خامهء ما هر چه گفت لغزش داشت «10»

## عشق و قاچاق

وازده گی رو به افزایش در میان مردم، از گریه پنهان درون الهام می گیرد و تنگ نفسی «معنویت» خاموش، بحران عمومی را به وجود آورده است. درد مشترک، ذره ذره به بلند ترین پلکان فاجعه همگانی فرا می آید. گسست فردیت، از قدرت و اکانش عمومی فروکاسته و هر کس میکوشد سرپوشی دروغین روی کرشمه های فردیت خویش بگذارد. ترس ازین که پرده مقدس فردیت مشترک با تیغ هزاران ملاحظه و ایراد از بیرون پاره نشود، اشک ها به رازها، لبخند ها به معما ها و سرانجام، عشق به وسوسه یی ممنوع بدل می شود که در بهترین مقام، اجازه دارد بر لب شاعری غیر مسلح جاری شود.

ما دیگر باشنده های یک «خانه مشترک» نیستیم؛ از منظر حقیقت عاطفی، اشتراک روانی، نگاه به معنا و ضد معنی، نعمات زنده گی، تبارشناسی احساسات، علی الظاهر در یک خانه غیر مشترک به سر می بریم که از جمع هزاران تعریف و به همان شمار ضد تعاریفی که برای خودش دارد؛ یکی هم احساس کشنده تنهایی است.

این تنهایی با درمانده گی و نوستالژی جنون آمیز تنه می زند. درون تنها بر اجتماع آدم ها فرمان میراند یا دست کم نظم لازم برای آسایش عمومی و خصوصی را به استهزاء می گیرد. تابید این نکته که حس تنهایی انسان در محیط ما نسبت به احساس تنهایی دیگرجا، متفاوت است، بسنده نیست؛ تنهایی ما ژرفای تلخ دارد و پنجره های آرزومندی به رویش بسته است و آرام آرام به موربانه روح و جان تبدیل می شود؛ تنهایی دیگران لذت و سرخوشی دارد و آنقدر فضای باز هست که دسترسی به پادزهر اندوه و ملالت زحمت افزا نیست. توازن هست. مال ما ضد آن است. در هر کجا که نخوای، مجسمه های ترس در برابرت قیام کرده اند. هرچه «مستور» بمانی، خطر رفع ستر فزونتر می شود. مدیریت جانفرسای روح تنها و تحمل روزانه هزاران واحد انسانی در جنگل واقعیت، پیکان فشارها را به نهانگاه «خودیت» بازگشت میدهد. استقلال احساسات، هماره زیرپیگرد است و سایه های ترصد، شبازروز در قفای توست. هدف می گیرند آن چه را که در گوهر تو بیدار است و امانتی است که خدا برایت ارزانی داشته است.

از بهر عادات واژگون و بی سقفی کامل از رهگذر قانون، تجاوزگری بر واقعیت «خودی» برای بسیاری، قداست دین، سنت، تکلیف اخلاقی، و حقوق به شمار می رود و مفهوم «بی آزاری بهترین دین است». «11» در عمل، آزار رسانی خود به خودی بر دیگران پنداشته می شود؛ تا آن جا که مرز تفاوت ما با آدم های دیگر کشورها، با طرح متناقضی که از خود بیرون می دهیم؛ مطلق فرو می ریزد و غریبه می شویم.

دیگران لااقل پای شان به اتکایی بند است؛ ما معلقیم. ما عشق را قاچاق می کنیم، بازاربایی مواد مخدر را با سربلندی چاق می کنیم. داشتن پستوخانه کوچک در خیالخانه روح، برای حراست از زیبا ترین واژه های «دوستت دارم» برای ما محال است؛ ولی برای «سنگسار» و ادبیات خود خواسته، گستره یی فراخ در اختیار ماست. شنیدن این خبر که «یک دختر و یک پسر در منطقه دند غوری در شهر پلخمری که قصد زنده گی مشترک با همدیگر را داشتند، از سوی مردم محل، دستگیر و به دستور بزرگان قومی تیرباران شدند.» «12» احساس ما را بیش از چند لحظه نمی آزارد؛ چون بربریت در زنده گی ما دیربست جای قانون و دین را احراز کرده است و همین که پسر یا دختر ما جای آن نگون بختان نبوده؛ باز هم جای شکر است!

این طاعون اخلاقی تا آن جا پهنا پیدا می‌کند که هیچ‌کسی، نه شروران، و نه هم قربانیان پایین خط، از اثرات این جنگ ناپایان دم نمی‌زنند. شروران، قربانی‌تر از قربان خویش اند. زیبایی و کرامت را که در دیگران می‌کشند؛ همان چیزی است که در نهاد ایشان، پیشاپیش بر باد رفته است. جامعه‌یی که از روی معادله و ملاحظات فرسوده اداره می‌شود، چه آینده‌یی خواهد داشت؟ کسی درین باره دغدغه‌یی ندارد که هرگاه آشیانه و جدان از تند باد شرارت از جا برکنده شود؛ انسانیت در نهاد بشر مسموم شود؛ فرهنگی که در عالم واقع پدیدار خواهد گشت، فراتر از فرهنگ و همناک عصر دایناسورها، به هرچندار و بی‌جان، یورش می‌برد؛ به سوی آسمان دست خواهد سایید تا خدا و بنده گانش را اول به تازیانه لعنت بسته و سپس همه را در کام خود فروبلعد. در چنین لجنزاری، نهاد فروگرفته انسان، هسته‌های «مستور» تراژدی اند که فقط برآمد خود را در کردارهای کافرگونه آدم‌ها نشان می‌دهد.

این وضع نمایش کامل رویارویی میان «فردگرایی» فرعون‌ی با گوهر خدایی «فردیت» است. دایناسورها در برابر کبوترهای بهشتی. عارضه در برابر سلامتی. انفاس اماره در برابر نماد های مقدس ایزدی نهاده شده در هسته وجودی انسان و آخر کار، استمرار تجاوز بی دریغ بر فردیت شهروند. شهروند ما از کابل شروع تا کرانه‌های بومی کوهستانات فراموش شده، برای دسترسی به نسخه‌های ازین شکنجه، و این که چه گونه بتواند در وجدان خویش، با دین سنتی و قانون مدنی معامله‌یی را صورت دهد یا به گونه‌یی کارتمام، تصفیه حساب کند؛ شاید به سرفرازه‌یی به درازای یک عصر دیگر نیاز دارد. دیگران برای رسیدن به حق شهروندی، از کام آتشفشان‌ها گذر کرده‌اند. ما هنوز «اندرخم یک کوچه ایم.» «13»

#### پانگاشت‌ها:

یک: گوستاو دودامل آهنگساز ونزویلیایی در 2013 حین اجرای سمفونی نهم بتهوون در سالن مجلل کنسرتائوس وین: آفریده‌های بتهوون فریادی برسر دنیا است. او بر ادبی از طریق موسیقی می‌ستاید.

دو: تعبیری از فتاح مهربان، شبکه فیس بوک

سه: تعبیری از ماکیاول در کتاب شهریار

چهار: پیتر هاپکرک، بازی بزرگ

پنج: پاره‌ای نوشته وکیل «رهجو» در رُخنمای فیس بوک

شش: نیکیتا استانسکو، شاعر و نویسنده رومانیایی

هفت: اشاره به داستان کوتاه «لانه» نوشته فرانتس کافکا نویسنده چک تبار و اضطراب

اندیش در قرن بیستم

هشت: مقالات شمس تبریزی- صفحه

نه: تک فردی از حضرت حافظ

ده: بیتی از کلام حضرت ابوالمعانی بیدل

یازده: فرانسیس بیکن

دوازده: چهارم عقرب 1392 بر اثر فیصله بزرگان قومی یک دختر و پسر جوان در

ولایت بغلان تیرباران شدند.

سيزده: از كلام حضرت مولانای بزرگ. هفت شهر عشق را عطار گشت  
ما هنوز  
اندرخم يك كوچه ايم.

قوس- 1392- دهلي